تراوش خامۂ معجز رقم ماہر نکات واقف اسرار شیوا بیان

عالیجناب مولانا کبر علی شاہ صاحب عنبر کی نورمجلی یعنی ترجمہ منظوم رامائن

موسوم بہ

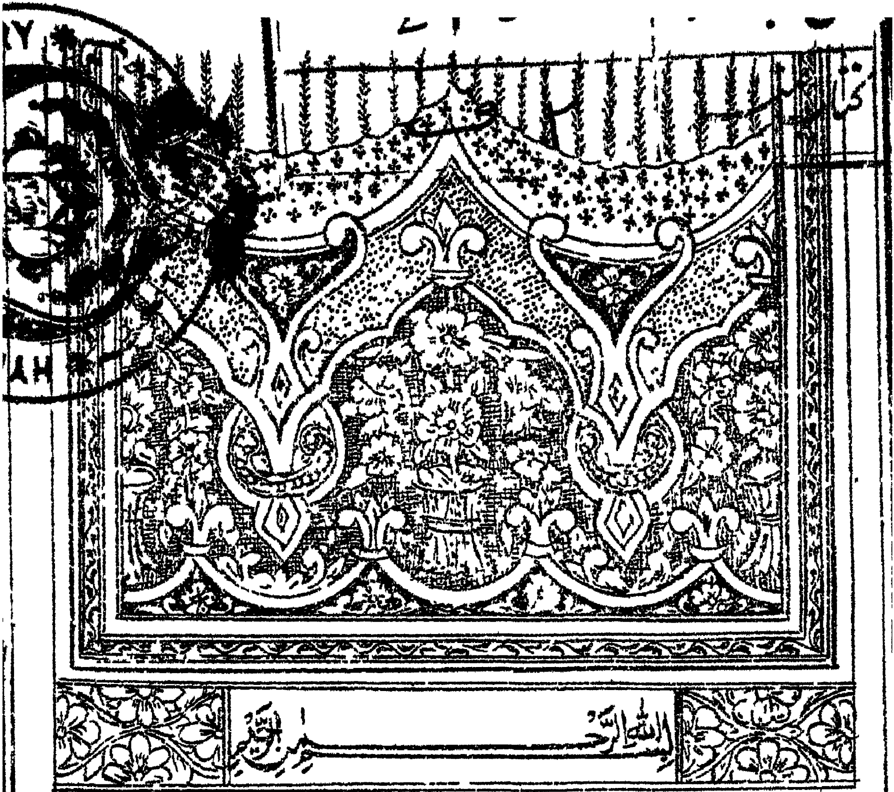
فرح نامہ

بہ اہتمام مولوی محمد نادر علی برتر مہتمم و ایڈیٹر

رسالہ نسیم دکن حیدر آباد

در امانت پریس از زیور انطباع

مجلی شد



بنامیکه هر نامه بر نام اوست　　زمین و فلک زیر احکام اوست

خداوند دارای هفت آسمان　　خداوند هر هشت باغ جنان

خداوند قیوم و حی و صمد　　خداوند روزی ده نیک و بد

خداوند نه آسمان آفرین　　خداوند هر هفت روی زمین

خداوند مور و خداوند پیل　　خداوند کونین بی قال و قیل

بر او دست هموار بالا و پست　　زبردست در پیش او زیر دست

کند بادشا را گدا در دمی　　گدا را کند بادشا در دمی

ز امرش زند پشه بر شیر دست　　کند مور را شیر بر پیل مست

بمعبودی خود چو حق رای زد　　نخستین ز لفظ کن آوای زد

پس آنگه همه چیز موجود شد　　سفید و سیه جمله مشهود شد

بدو حرف هر دو جهان آفرید | زمین و فلک انس و جان آفرید
گرامی ز هر جنس کرد آدمی | بسا رتبه اش داد از خرمی
یکی جوهر عقل دادش چنان | که ننهاد در خلقت دیگران
دلش کرد روشن ز انوار خویش | سرفراز کردش ز اسرار خویش
بلند از فلک پایگاهش نمود | فزون از ملک عز و جاهش نمود
سریر تخت قرب خودش کرد جا | مطیعش بفرمود ارض و سما
بپایش بفرسود چرخ برین | که او شد ز هر برتری برترین
بدین خوبی آراسته ادرا خدا | که گفتند جن و ملک مرحبا
ملایک نهادند سر پیش او | که حق کرد خلقش ز هر شی نکو
کنون گر حق معرفت را بجا | نیارد کسی پس بود ناسزا
خدایا بتوفیق خود مر مرا | ره راست خویشتن رانما
که آرم بجا تا حق بندگی | برم روز عقبی نه شرمندگی
دلم روشن از نور طاعت بکن | بچشمم نه خوش خواب غفلت بکن
که باقیست روز آنچه از زندگی | گذارم شب و روز در بندگی
بشد روزگارم بفسق و فجور | بماندم بعهد شباب از تو دور
به پیری بسوییت کنون آمدم | ز شرمندگی سرنگون آمدم
شدم در کف نفس سرکش اسیر | خدایا نگردد کسم دستگیر
ز قیدش رهایم کن از لطف خویش | که از دست او شد دلم ریش ریش

در نعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گوید

ز نعت محمد سخن سر کنم | سخن را ز مشک اذفر کنم

خدا اشرفناس نامش بخاد — بزرگی بجز خاص و عامش بخاد
احد را از احمد نه بینیم فرق — درین بحر نا آشنا گشت غرق
نه گر میم از زلف احمد بدی — که در محشر از خلق شافع شدی
پی محشر این میم بنگاشتند — بچشم عدو پرده بگذاشتند
محمد که ختم الرسل آمده — بباغ جهان همچو گل آمده
محمد بکونین مختار شد — محمد بدارین سرکار شد
محمد بهر دو سرا بادشاست — محمد دُرِ افسر انبیاست
نبیٌ شفیعٌ حبیبٌ کریم — بنیرٌ جلیلٌ امینٌ کریم
محمد که حق رتبه اش بر فراخت — کس آن را که نشناخت حق را شناخت
محمد بهر دو سرا سروری — محمد زهر بهتری برتری
محمد نکو هست سعد از همه — نخست از همه بود و بعد از همه
شبی شد بعرشش برین از زمین — خدا کرد او را بخود همنشین
ز راز خودش حق خبردار کرد — ز تیر نهانش هشیار کرد
بسا راز گردید ش آنجا حصول — که کس نیست واقف از و جز رسول
دلش بسکه از نور معمور شد — تو گوئی که نور علی نور شد
بمختاریش حق سرفراز کرد — دل و سینه اش مخزنِ راز کرد
بسی تحفه اش داد آنجا خدا — که کس از شمارش نیارد بجا
چه صوم و صلوٰة و جهاد و زکات — سپردند با آن شه خوش صفات
غم امتش بود در دل چنان — که یعقوب را دردِ یوسف بجان
بحق گفت ای داور انس و جان — ببخشای بر امتِ ناتوان

همانکه بحکم جهان آفرین — که از قدرتش شد زمان و زمین

کلید در دوزخ و از بهشت — سپردند با آن شه خوش سرشت

که اینک بر و هست فرمان تو — دو عالم بشد زیر احسان تو

کسیرا که خواهی بجنت گذار — کسیرا که خواهی ز دوزخ برار

چو این هدیه ها یافت آن پاکدین — ستایش کنان شد بسوی زمین

بعز و شرف از مسیحا گذشت — بمعجز نمائی ز موسیٰ گذشت

پی سجده اش کعبه شد دیگری — که از دیگران بود او برتری

ز معراجش آنکسکه منکر بود — چو بوجهل مردود و کافر بود

ابابکرؓ و فاروقؓ و عثمانؓ اگر — برابر شد یارند با اسم وگر

نبی را وصی لیک مشکل کشا است — که جفت بتول است و شیر خدا است

در منقبت حضرت امیر المومنین علی علیه السلام گوید

محمد که ختم النبی آمده — علی بیگمانش وصی آمده

علی جانشین است بعد از نبی — علی شمع دین است بعد از نبی

علی منبر آرای بعد از نبی — علی کار فرماست بعد از نبی

علی شد مجسم برای نبی — منزد تکیه گاهش بجای نبی

علی جمله موجود را باعث است — علی جمله مشهود را باعث است

علی فخر دنیا و دین آمده — علی هر مکان را امین آمده

علی هر ولی را ولی آمده — زیکجا علی و علی آمده

علی تاج اهل یقین آمده — ستون زمان و زمین آمده

علی فخر کاشانه ها را چراغ — علی باده معرفت را ایاغ

اسد خواند او را خدای رحیم — وصی گفت او را رسول کریم

محمد ز سر خفی و جلی — خبر داد وقت پسین با علی

یعنی دم وفات ۱۲

به بغض علی آنکه خو میکند — خدا و نبی را عدو میکند
قسم میخورم با حسین و حسن — که شد خصم حق دشمن پنجتن
نبی گفت هر کس که خصم علیست — مرا و خدا را عدو آن شقیست
پس آنکس که با او عداوت کند — چسان با پیمبر قرابت کند
دمن را غنی ام نه ام خارجی — غلامم یکی از نبی و وصی
محب علی دوست مصطفی — بود دشمنش دوست کبریا
بمشکل‌گشائی هر دو سرا — فرستاد مشکلگشا را خدا
که در رتبه شد از علی بهتر — که در فخر از وی بیفراخت سر
بفضل پیمبر که پرداخته — ترا ماتمش در غم انداخته
که باب حسن شد که جنت قبول — که شد در دو عالم وصی رسول
بدوش پیمبر که جا کرده بود — که را شیر سلمان رها کرده بود
بتان حرم را که بشکسته است — عدوان دین را که بربسته است
زمین و فلک را که برداشته — حسن را پی حق که بگذاشته
که خیبر در از دست بگشاده کرد — نشان خود آنجا که استاده کرد
نبی پشت حق شد بمعراج چون — از آن پرده دست که آمد برون
که را شد خلافت بحکم غدیر — مبارک که را گفت فاروق پیر
محمد در خود که را گفته است — که را ضیغم خود خدا گفته است
که آن قطره ناف نوشیده بود — قبای پیمبر که پوشیده بود
علی هست بعد از نبی هر چه هست — مرو در پی غیر ای خودپرست
چو خواهی بهر دو سرا آبرو — خدا و نبی و علی را بجو

منم بندهٔ اہل بیت رسولؐ — منم خاکپائے علیؑ و بتولؑ
منم جان نثارِ حسینؑ و حسنؑ — منم مشت خاک رہ پنجتن
علیؑ جسم و جان نبیؐ ہست و بس — ز معنیش آگہ نشد بلہوس

در وصفِ خدیو زمن سری مہاراجہ صاحب ہیرا سنگھ مالوندر والی نابھہ

شہا شہریارا جہان سرورا — کرم گسترا معدلت پرورا
فریدون عدالت از عدل نوشیروانست — بعہد تو گرگ از پئی بز شبانست
بدور تو سارق چراغی گرفت — بعہد تو قزاق داغی گرفت
طلایہ شب تیرہ رہزن شدہ — زعدل تو آفاق روشن شدہ
جہان رعب تو خوف افگندہ — کہ رہزن شد از رہروان بندہ
بدور تو درویش ناید نظر — کس از ظلم دل ریش ناید نظر
بدوراج شہباز بازی کند — بشاہین مگس ترکتازی کند
درین دور عدل تو ای شہریار — ننالد مگر گردشِ روزگار
جفا از جلالِ تو لرزندہ — ستم از خیال تو ترسندہ
ستم پیشہ در عہد تو پیش شد — جفاجو بدور تو دل ریش شد
بنِ کینہ از سینہ برداشتی — بدل تخم از آشتی کاشتی
کرم از دست تو گشت رشوت چنان — کہ گردید کانِ طلا در جہان
چنان شد خرابی بعہدت خراب — کہ کس خشکسالی نہ بیند بخواب
بدی در زمانت چنان گشت رد — کہ در شب نہ بیند کسے خواب بد
سر خویش در دید پیل فلک — چو در دست تو دید خونین کجک

نه تنها بهندست اوصاف تو | خبر شد بهر مرز ز انصاف تو
بیک حمله ات فوج کابل گریخت | امیرش ز تیغ کفت آب ریخت
سپاهت بکابل چنان کار کرد | که ات قیصر هند سالار کرد
نیاید ثنائے تو اندر شمار | چگویم ز وصف تو ای شهریار
ز رستم فزونی بزور آوری | بجاه و حشم رشک اسکندری
عطا و سخاوت ترا بندهٔ | وفا و شجاعت ترا بندهٔ
بخوبی ز یوسف نکو نامهٔ | بدانش ز سقراط علّامهٔ
ترا باج خواهان شمارند تاج | که بگرفتی از ماهی و ماه باج
بهر سو من از گردش روزگار | بگردیدم اے خسرو نامدار
بهر جا دمی منکه دم میزدم | دگر ره ز جورش قدم میزدم
در ایّام هر تاجداری کهن | خدا کرد پیدا یک اهل سخن
که تا سر کند نامه بر نام او | زند داستانها ز اکرام او
بعهد تو ایزد مرا آفرید | ز پیشینگان خوشنما آفرید
بنام تو بر گویم این نامه را | بوصفت روان میکنم خامه را
وگرنه بسی تاجداران بمن | بگفتند ای مرد شیرین سخن
یکی نامه بر نام ما کن رقم | نکردم که از چرخ بودم بغم
بظلّ تو اکنون امان یافتم | زر و عشرت بیکران یافتم
خدا عمر و جاه تو افزون کند | دل دشمنان ترا خون کند

گفتار در باب آئین جهانداری و اوقات بسری مهاراجه هیرا سنگه بهادر

گدائی درت هست هر بادشا
برابر برت هست شاه و گدا

همه از تو جویند مقصود خویش
ترا جمله دانند معبود خویش

به بخشا مرا شاهد مدعا
ثمر کن بنخل امیدم عطا

در ستایش وزیر سیوا سنگهه

وزیری که عقلست دستور او
خردمند مردیست منظور او

ننالد کس از دست او جز ستم
نه دلریش از وی بغیر از الم

کس از دست او در جهان دردمند
نباشد بغیر از تعدی پسند

قلم خورده از دست جودش سپهر
ز رایش بخجلت سیه ماه و مهر

بهمت بلند و بباز و دلیر
چو روباه در پیش او نره شیر

کرم گستر و خلق پرور بعدل
ازو دیگری نیست بهتر بعدل

رعیت نواز است و منصف مزاج
کند سخت گیری نه از بهر باج

چنان از جهان بیخ بیداد کند
که کس می نبیند نه حرف گزند

ز بنده طلب کرد و اعزاز کرد
در سیم و زر پیش من باز کرد

بگوشش شده اد گران جوان
ز طبع روانم بند داستان

که آمد چنین شاعر خوش بیان
روانست طبعش چو آب روان

ز لعلش سخن را رسد زینتی
عجب طبع دارد عجب طینتی

چو در گوش شه این خبر اوفتاد
بدست سپاهی مرا کرد یاد

چو رفتم دلم از عطا شاد کرد
ز فکر شب و روزم آزاد کرد

خدا با مه و مهر تا در جهانست
بدینگونه تا بر زمین آسمانست

تو این شاه و دستور را شاد دار | بود تا ابد حکم شان برقرار

خطاب با وزیر و در فخر این نامه گوید

شبی گفته بودی امیر امرا | که دارم بدل تر کیا التجا
که تعمیر زیبا سرائی کنم | پی یاد خود یک بنائی کنم
که تا در جهان باشد او را قرار | بود نام من نیز در روزگار
بنام تو این نامه ای ذی همم | ازان کردم از زیب و زینت رقم
که تعمیر کردی سرا را اگر | ز باران و سیلاب بودی خطر
ز افتادن بام و دیوار و در | هم از آتش و ژاله بودی ضرر
بنامت سرا کرده ام آن بنا | که باشد قرارش بهر دو سرا
نه از آتش و ژاله یابد زیان | هم از باد و باران بود در امان
بهر دفتر پادشاه زمن | بود نامت از وی چو گل در چمن
بهر ملک نام تو ای نامور | شود روشن از وی چو شمس و قمر
از و بوی خلق تو اندر زمن | رود هر طرف همچو مشک ختن
سرا را که بردی بجای دگر | ازین خطه نا بجای دگر
سرای سخن آنکه کردم بنا | ز دستی بدستی رود جا بجا
خردمند در سینه جایش کند | سخن آوری رهنمایش کند
ظریفی کشد چون عروسش ببر | صنم همچو آئینه پیش نظر
چو گیتا برهمن نهد بر سرش | مسلمان چو فرمان حق در برش
شب و روز خوردم چو نون جگر | رقم تا شد این نامهٔ نامور

گدائی درت هست هر بادشا ‌ ‌ ‌ برابر برت هست شاه و گدا
همه از تو جویند مقصود خویش ‌ ‌ ‌ ترا جمله دانند معبود خویش
ببخشا مرا شاهد مدعا ‌ ‌ ‌ ثمر کن بنخل امیدم عطا

در ستایش وزیر سیوا سنگهه

وزیرے کہ عقلست دستور او ‌ ‌ ‌ خردمند مرد است منظور او
ننالد کس از دست او جز ستم ‌ ‌ ‌ نه دلریش از وی بغیر از الم
کس از دست او در جهان دردمند ‌ ‌ ‌ نباشد بغیر از تعدی پسند
قسم خورده از دست جودش سپهر ‌ ‌ ‌ ز رایش بخجلت سر ماه و مهر
بهمت بلند و بباز و دلیر ‌ ‌ ‌ چو روباه در پیش او نره شیر
کرم گستر و خلق پرور بعدل ‌ ‌ ‌ ازو دیگری نیست بهتر بعدل
رعیت نواز است و منصف مزاج ‌ ‌ ‌ کند سخت گیری نه از بهر باج
چنان از جهان بیخ بیداد کند ‌ ‌ ‌ که کس می‌نبیند نه حرف گزند
زبس سندم طلب کرد و اعزاز کرد ‌ ‌ ‌ در سیم و زر پیش من باز کرد
بگوشش شده از دگران جوان ‌ ‌ ‌ ز طبع روانم بنه داستان
که آمد چنین شاعر خوش بیان ‌ ‌ ‌ روانست طبعش چو آب روان
ز لعلش سخن را رسد زینتے ‌ ‌ ‌ عجب طبع دارد عجب طینتے
چو در گوش شه این خبر اوفتاد ‌ ‌ ‌ بدست سپهبد مرا کرد یاد
چو رفتم دلم از عطا شاد کرد ‌ ‌ ‌ ز فکر شب و روزم آزاد کرد
خدایا مه و مهر تا در جهانست ‌ ‌ ‌ بدینگونه تا بر زمین آسمانست

تو این شاه و دستور را شاد دار | بود تا ابد حکم شان برقرار

خطاب با وزیر و در فخر این نامه گوید

شبی گفته بودی امیر امرا | که دارم بدل تر کیا التجا
که تعمیر زیبا سرائی کنم | پی یاد خود یک بنائی کنم
که تا در جهان باشد او را قرار | بود نام من نیز در روزگار
بنام تو این نامه ای ذی همم | ازان کردم از زیب و زینت رقم
که تعمیر کردی سرا را اگر | ز باران و سیلاب بودی خطر
ز افتادن بام و دیوار و در | هم از آتش و ژاله بودی ضرر
بنامت سرا کرده ام آن بنا | که باشد قرارش بهر دو سرا
نه از آتش و ژاله یابد زیان | هم از باد و باران بود در امان
بهر دفتر پادشاه زمن | بود نامت از وی چو گل در چمن
بهر ملک نام تو ای نامور | شود روشن از وی چو شمس و قمر
ازو بوی خلق تو اندر زمن | رود هر طرف همچو مشک ختن
سرا را که بردی بجای دگر | ازین خطه تا بجای داد گر
سرای سخن آنکه کردم بنا | ز دستی بدستی رود جا بجا
خردمند در سینه جا بش کند | سخن آوری رهنمایش کند
ظرائف کشد چون عروسش ببر | صنم همچو آئینه پیش نظر
چو گیتا برهمن نهد بر سرش | مسلمان چو فرمان حق در برش
شب و روز خوردم چو خون جگر | رقم تا شد این نامه نامور

(حاشیه: نام شهر ۱۲)

خردمند داند که چون گفته ام — ز چون و چرایش بسی گفته ام

ستودم ترا در میانش بسی — فزودم ترا در میانش بسی

ز ارباب معنی صفاتش بپرس — ز دانش پژوهان بر آتش بپرس

ز وصفش بپرس از حسد پیشگان — نه از ناخردمند و بد پیشگان

ز فیض محمد بیانش شنو — ز نادر علی داستانش شنو

نام تکمی شاعر ۱۲ — نام شاعر یعنی برتر ۱۲

بهر داستان تا ترا داستان — بگویند زین نامهٔ باستان

بهر بیت تا بیت در وصف من — بخوانند از شوق در انجمن

که دادم بهر شعر داد سخن — خطابم هنرداد استاد سخن

مرا سیم و زر ده نه اندر صله — که زیبد از این نظم گوهر صله

غلط شد چه چیز است دُرّ و گهر — برین نظم قربان بود سیم و زر

کسی از مهر و مه جایزه در دهر — بهم وزن من یا که گوهر دهد

نگیرم که محتاج گوهر نیم — گدا هم نیم گر توانگر نیم

همینست انعام کافی مرا — صله این قدر هست وافی مرا

که مطبوع این نامه گردد شتاب — شود هر یکی تا ازو بهره یاب

یکی خواهشم دیگر ای نامور — پذیرا بکن تا نخواهم دگر

که در اهل معنی رقم نام من — بکن شمع زیبد که در انجمن

اندرز بفرزند ارجمند فتح محمد

ایا پور فتح محمد بیا — باندرز این پیر کن گوش ها

نخستین بیاموز علم و هنر — که بزین نباشد بعالم دگر

هر آنکسکه از علم شد بهره یاب — بگیتی نگردد ز عسرت خراب
بجائے که عالم کف پا نهد — سر خویشتن خلق آنجا نهد
خردمند باشد نه محتاج زر — که در سینه اوست گنج گهر
هر آنکسکه از علم بے بهره ماند — چو اشتر بگل خویشتن را نشاند
ترا باید اے پور نیکو خصال — که باشی بهر علم صاحب کمال
بپرداز در علم تا سال سی — که آید ترا تازی و پارسی
ز علم تو روشن شود نام من — ز خیرت بود نیک انجام من
دگر با ادب باش تا زندهٔ — که صاحب نهٔ عاقبت بندهٔ
ادب را هر آنکسکه ارد نگاه — بگیتی بلندش بود پایگاه
اگر کودکی باشد و گر کهن — ادب را نگهدار وقت سخن
بهر جا مودب نشین جان من — که تا صدر باشی بهر انجمن
سیوم آخر شب مخسپ ای پسر — بنه پیش غفار در سجده سر
من از مرشد خویش دارم بیاد — که بشگفتی آن سید پاکزاد
که کس آخر شب چو طاعت کند — وضو کرده حق را عبادت کند
خداوند او را دهد چار چیز — که بهتر نباشد از وای عزیز
یکی پیش حق قدرش افزون بود — دویم نزد خلقت همایون بود
نه مقروض گردد سوم زینهار — چهارم بحشر شود رستگار
تهجد گذار آنکه شد ای پسر — کند خاک جسمش نه زیر و زبر
دهد در لحد روی او همچو ماه — فزونش بعقبی بود پایگاه

تهجد بجوان تا توانی پسر
که طاعت ازین به نباشد دگر

دگر دایم از میکشان دور باش
نه از جام می مست و مخمور باش

که می آدمی را کند بی وقار
نه قدری بلند است از باده خوار

ببد صحبتی دل بیاویختن
عسل را بحنظل در آمیختن

چو باشی جوان گفتهٔ من نخوان
شوی تا گرامی بهر دو جهان

عمل کن برین بیتهای بلند
که هر مصرعه اش هست بهر تو پند

شعری چند در ساقی نامه گوید

بیا ساقی ای راحت جان من
علاج دل و چشم گریان من

بیا ساقی ای رشک چین و چگل
که قربان کنم در رهت جان و دل

بیا ساقی ای کعبهٔ عاشقان
بیا ساقی ای قبلهٔ صادقان

بیا ساقی ای رشک غلمان و حور
غلط شد فدای تو حور و قصور

بیا ساقیا تا فدایت شوم
سر عجز در خاک پایت شوم

بیا ساقی ای لاله رخسار من
انیس و هواخواه و دلدار من

بده باده تا از سر شوق و ذوق
زمستان مستی بر آیم بفوق

بده بادهٔ آنچنان هشربا
که کهتر شناسد نه مهتر مرا

شرابی بده ارغوانی برنگ
که از خوردنش بر کشایم چنگ

زنم پنجه بر مرغ مضمون چو باز
بملک معانی کنم ترکتاز

بده ساقیا بادهٔ جان فزا
که در ملک معنی شوم بادشا

بده می که باشیم سرشار و مست
بگنج سخن بر فرازیم دست

بده باده تا که مستی کنیم | ز سرمستی اش حق پرستی کنیم
نه در شوق کاوس می بزم | ولیکن بصد ذوق ساغر زنم
بیاد شهنشاه هیرای سنگهه | که لرزد ز نامش بصحرای سنگهه
چه شاهی که هر شهریارش غلام | زمین بوس او خسرو روم و شام
چه شاهی که تا او بگیهان رسید | تن معنی مرده را جان رسید
چه شاهی که شاهی از و فخر یافت | ز مه تا بماهی از و فخر یافت
چه شاهی که سلطان معنی هم است | چه سلطان که دیوان معنی هم است
چه دیوان معنی که بسیار نغز | چه بسیار نغزی که پاکیزه مغز
چه پاکیزه مغزی که روشن دماغ | چه روشن دماغی که شمع و چراغ
چه شمع و چراغی که صد آفتاب | بقربان او کرده باید شتاب
چه شاهی که شد ترکی بینوا | دگر باعروس سخن کتخدا
چه شاهی که شد ترکی پیر سر | دگر باره چون نوجوان تازه تر
چه شاهی که جز فکر اشعار بس | نهد سر بزانو بعهدش کس
چه راجه که شد راجه راجگان | بود بنده اش خواجه خواجگان
سن از شاخ عمرش بود در جهان | خدا باد مد تا گل از بوستان
بده ساقیا باده در جام جم | بشو از دل و سینه ام داغ غم
بده می فرامش که هستی کنم | خیالی نه از تنگدستی کنم
بده می که آتش مزاجم کند | ز سوز نهانی علاجم کند
ز گلگون میم جام لبریز بخش | دو سه ساغرم عشرت انگیز بخش

شرابم بده هم کبابم بده — نجاتی ز دنیا خدا ابم بده
میم ده که بخشد حیات ابد — میم ده که بینم جمال صمد
میم ده که باقی نماند هوس — بغیر از خدا رو نیارم بکس
میم ده که از پیر باشم جوان — میم ده که چون تیر گردد کمان
میم ده که نو از کهن من شوم — ز جوشش سراپا سخن من شوم
میم ده که باشم چو خندان گلی — میم ده سرایم که چون بلبلی
میم ده که روشن دماغم شود — میم ده که افسرده داغم شود
بده باده گرد که کافور مشک — تر و تازه باشد بن نخل خشک
میم ده که آب بقا گوئیش — میم ده که نور خدا گوئیش
میم ده بحق کاشنائی شود — بچشم دلم روشنائی شود
میم ده که چشمم فتد هر کجا — بیاید نظر جلوهٔ کبریا
میم ده که یزدان ستایش کنم — شب و روز حق را نیایش کنم
میم ده که باشم بحق متصل — فرامش کنم ماسوا ایش ز دل
میم ده که شعرم شود آفتاب — بود هر سر حرف من ماهتاب
میم ده که از خوردنش غم رود — نه آن می که دل زو مکدر شود
میم ده که او را طهور است نام — نه آن می که نوشند و یرا عوام
میم ده که عقبی پرستان خورند — نه آن می که دنیا پرستان خورند
میم ده که زو عاشقان خورده اند — میم ده که زو صادقان خورده اند
میم ده که از دل برآیم هوس — بجز یاد حق بر نیارم نفس

در ستایش فردوسی رحمة الله علیه و فخر نسب خود گوید

سخن آوران بیکران بوده اند — همه نغز و شیرین بیان بوده اند

کسی خویشرا گفت شاهِ سخن — کسی گفته ام مهر و ماهِ سخن

کسی گفته ام آشنای سخن — کسی گفته ام از برائی سخن

نبی سخن خویشرا کس نخواند — ولی سخن خویشرا کس نخواند

مگر همچو فردوسی نامور — نزائید و زاید بگیتی دگر

که او شد بعالم خدای سخن — حقش آفرید از برای سخن

ز فردوسی ام در جهان یادگار — بود شاهدم ربّ لیل و نهار

پدر بر پدر نام بردار ایم — بملک معانی جهاندار ایم

سخن هست میراث آبای من — سخن هست گنج گهرهای من

بشهر معانیست ماوای من — سخن بحر من من برای سخن

چسان می نتازیم ای نکته دان — که شاه معانیم اندر جهان

بلاغت پی دودمانِ منست — فصاحت پی خاندانِ منست

غلط گفت آن مردکِ بی شعور — که طوسی ندارد بجز دخت پور

دو فرزند بودند زان خوشخصال — یکی نوردین نامِ دیگر جلال

نژاد من از نورِدین آمده — که او پاک از بغض و کین آمده

نیائی من آمد بهندوستان — بدورِ جهانگیر ای دوستان

کتاب است چار از من ای ذی شعور — کزو نام من رفته نزدیک و دور

غلامی ازین پیش بُد نام من — ولیکن کنون سرور انجمن

تبرکی خطابم سرفراز کرد ‌ ‌ ‌ بُرویم درِ گنجها باز کرد

چو ایران و توران و هندوستان ‌ ‌ ‌ بهر سو شد از گفته ام داستان

بهند است تنها نه آوای من ‌ ‌ ‌ بهر کشور افتاد غوغای من

بسر دفتر خویش هر تاجدار ‌ ‌ ‌ نوشت است از نامه ام یادگار

بفک اضافت جا کبر ۱۲

سرایند شعرم بهر بزم مے ‌ ‌ ‌ که چون وقت ساغرکشی یادکی

بهر جا که مطرب شود چنگ زن ‌ ‌ ‌ کند شیخ فرمایشِ شعرِ من

ببزمی که قصد ار بابِ عیش ‌ ‌ ‌ زشعرم بود شوق احبابِ عیش

سخن پرورِ جای که برپا کنند ‌ ‌ ‌ نخستین زشعرم بیانها کنند

چگویم ترا خود که دانندهٔ ‌ ‌ ‌ به بینندهٔ نیز خوانندهٔ

سبب نظم این نامه

بشبی پیش دستور سیوای سنگهه ‌ ‌ ‌ که شد بر درش جبهه فرسای سنگهه

سنگه بمعنی شیر در هندی

سخن آوران انجمن ساختند ‌ ‌ ‌ بشعر و غزل جمله پرداختند

که ناگهه بذکرِ سخن گستران ‌ ‌ ‌ بجنباند لب سرورِ نکته دان

که گو سعدی و جامی و انوری ‌ ‌ ‌ بجستند اندر سخن برتری

ولی نظم فردوسی نامور ‌ ‌ ‌ زهر بیشتر آمد پیشتر

کسی بود ی ار مثلِ او در جهان ‌ ‌ ‌ بدستش یکی دادمی داستان

که در نظم تا نقشِ او بر کشد ‌ ‌ ‌ بدانش درین سلک گوهر کشد

چو این نکته بشنید زان نکته دان ‌ ‌ ‌ فروبست لب را هر اهلِ زبان

بپاسخ نه بکشود لب را کسے ‌ ‌ ‌ خردمند بودند جمع از بسے

ازان انجمن تیز برخاستم — زبانرا بپاسخ بیاراستم

که بیشک قول تو عالی جناب — بغیر از خموشی نباشد جواب

مگر عرض اینست ای قدردان — که هم نیست قدر سخن در جهان

نه آن مدح گویانِ شیرین کلام — نه آن تاجدار ان عالی مقام

نه آن نکته گویان نه آن قدردان — نه آن شایقان و نه آن قصه خوان

نه ممدوح مانده نه مداح ماند — نماندست جسمی نه ارواح ماند

نه چوپانست باقی نمانده رمه — برفتند ازدار دنیا همه

نه مدحت ز شاعر نه از شه صله — نه زینسو شکایت نه زان سو گله

سخنگو نماندست گو در جهان — عطا پیشه را هم نه بینم نشان

کنون گو بهمت رسائی مدار — که تخت سخن را منم تاجدار

هم از نسل فردوسی‌ام در جهان — ببین این نسب نامه‌ام ای جوان

نخستین بخوان لیک دیوان من — که پرسد نسب کش ز اهل سخن

ازان پس باوصاف آن نامدار — بدیهه بخواندم چو بیتی دو چار

ز شعرم درون دلش جای شد — ز لعلش بشاباش آوای شد

نه تنها ازوی بل همه انجمن — زبان برکشوده به تحسین من

بگفتند بیشک درین روزگار — چو تُرکی نباشد یکی در هزار

سپهبد چو دیوانِ من گوش کرد — چو مینای صهبا در آغوش کرد

می معنیم نشئه کردش چنان — که دیوان من کرد اُو حرز جان

همانگه مرا گفت آن قدردان — مراهست این آرزو در جهان

که از لچهمن و رام یک داستان | کنی ثبت تُرکی بایران زبان
که در هند شان بادشا بوده اند | چه شاهان که هم دیوتا[1] بوده اند
فزون از سکندر بشوکت شدند | ز جمشید برتر برفعت شدند
ز گفتن برون فخر شان بوده است | زمین بوس شان آسمان بوده ست
هم از رام دیتای فرخ نهاد | هم از قصهٔ راونِ دیوزاد
هم از رزم و از بزم باید نوشت | که کس چون تو تخم سخن بر انگشت
بمن هر چه فرمود آن نامور | بخادم بصد فخر بالای سر
ز امرش گرفتم بکف خامهٔ | رقم کردم این نامور نامهٔ
خدایا بفضل و کرم های خویش | دلِ من مگردان درین نامه ریش
به نیکی کنش ختم ربّ قدیر | توئی هر یکی بنده را دستگیر
شگفته بود تا جهان بوستان | بود این گل اندر کفِ دوستان

در وصف شهر نابهه و ساکنانش گوید

چه نابهه که آبش میِ ناب هست | سفالِ رهش دُرّ نایاب هست
چراغِ سر بام اُو ماهتاب | سر ذره اش بر سر آفتاب
بهر سوی باغش بهر سمت جو | جنان ریزد از دیدنش آبرو
بهر سمت مطرب بود نغمه زن | چه بلبل بشاخِ گُل اندر چمن
بهر کوچه عیش و بهر کو طرب | بهر بام رقصی بهر روز و شب
ز ناز و نیاز حسینان مپرس | خرامیدنِ نازنینان مپرس
بود ناز شان آفت دیگری | خرامیدنِ شان کند محشری

[1] دیوتا لفظ هندیست بمعنی ولی یا پیغمبر ۱۲

ز قامت قیامت بپا میکنند | قدِ راستان را دو تا میکنند

حنای کفِ پای شان مضطرب | پیِ خونِ عشاق ها در رکاب

ز پا زیب رفتار پا زیب پا | ز انگشتر انگشت ها خوش نما

بدل شورش از شور خلخال شد | ز رفتار پا سینه پامال شد

چه مهتاب رویان که مهتاب هم | گرفت از رخ شان بدل داغ غم

چه جادو نگاهان که جادو به بند | بگیسو شده چون دل مستمند

چه شکر دهانان که شیر و شکر | ز نوشین لبان گشته زیر و زبر

چه شیرین لبانی که شیرین زبان | شده تلخ زان لعل نوشین لبان

چه ابرو کمانان که ابرو کمان | ازان گوشهٔ ابروان بیم جان

چه کاکل درازان که کاکل ربا | زنند از مژه تیرهای جفا

چه نازک میانان که نازک میان | بخدمت کمر بسته در پیش شان

ز دانشورانش چه گویم سخن | که بقراط هستند اندر زمن

چه سردار فرخنده پرتاب سنگه | که از پنجه اش گشت بیتاب سنگه

ز انصافش آباد آفاق شد | بته سارق و زود قزاق شد

بمن بارها از زر امداد کرد | ز جود و کرمها دلم شاد کرد

چه مرزا ندیم و بشارت علی | که هستند تخت سخن را ولی

نام شاعران سرکار است ۱۲

عزیزی که با شادی رام مست | دلش ها ز خورمی جام مست

مقلوب

شادی رام نام ... ۱۲

به بخشید با من فزون از قیاس | زر و سیم آن مرد معنی شناس

چه خانی که فیض از محمد بیافت | بگیسوی احمد دل خویش تافت

بدانش چو لقمان ارسطو بفکر
زبان ظریفان ز وصفش بذکر

چه دانشوران را که آرد کشن
که رویش بخوبی بود همچو گلشن

چه نامی که از کندن لعل هست
هلال از سم توسنش نعل هست

چه نامی که هیراست با لعل وصل
که چون او ندیدم دگر نیک اصل

ز سالون کلی این نامه شد آبدار
که او هست در باغ بزمم بهار

ازین نامداران فرخ خصال
که از نام شان کرده ام نیک فال

بدل جمله بودند یاران من
بجان عاشق بیت دیوان من

بسی خواستم هجو بدگوهران
که گویم درین نامه سروران

ولی مهر لب دست همراز شد
نه زان چنگل کلک من باز شد

در مدح مهاراجه کشن پرشاد وزیر ممالک دکن

من از دیر میداشتم آرزو
که این نامهٔ خسروان نکو

شود طبع تا بر شود نام من
کشد باده تا هر کران زجام من

مگر دست من بود از زر تهی
فلک داشت در چشم تر گوهری

ز پنجاب چون در دکن آمدم
شدم تازه کاندر چمن آمدم

نخستین یکی شاعر نوجوان
که رسوا بود نام او در جهان

سخن سنج خوش رای خوش کاربود
بهر لب اشعار او ذکر بود

من از ته دل چنان یار شد
که هر دوست در دیده ام خوار شد

مرا بر دیگر از آن غمگسار
بهزم یکی عالم ذی وقار

بگویم از آن مرد دانش پژوه
که در علم دیدم ز دانش شکوه

ز علمش اگر داستانی زنم | ز دل نام سحبان برون افگنم
ز شیرین سخنهاش گر دم زنم | همه گفتهٔ خود در آب افگنم

بهر مصرعش مصرعهٔ زلف یار | کند از سر شوق جان را نثار
ز گلزار طبعش نسیم ار پرد | بگلشن گریبان خود گل درد
صبا نام و خوش خلق خورشید رو | ز حسن رخ او سخن گو بگو
چو ترک دو چشمش بمن چار شد | دلم از غم عشق او زار شد
دگر مرد حقانی خوش لقا | که چون او ندیدم سخن آشنا
بمن اندران بزم همراز شد | سرم را بمهر دلش ناز شد
غرض این سه یاران والا همم | ز خلق و مروت بلطف و کرم
مرا کرده تعلیم بر رسم و راه | رساندند با عز و توقیر و جاه
بدربار دستور والا تبار | که باشد خطابش ز شه پیشکار

پدر بر پدر نام بردار است | ز فیضش بهمت از کار هست
وزیر شهنشاه ملک دکن | سخن سنج و هم قدردان سخن
نگاهش سنان از پی دشمنان | حسامش قضائی تهمتن تنان
بوقت کرم ابر نیسان بود | دم رزم شیر نیستان بود
تخلص کند شاد اندر سخن | بود بوی شعرش چو مشک ختن
بگوید رباعی غزل این چنین | که بوسد کفش سرو آفرین
مگر ذوق دارد ز نعت رسول | که گردد ندو با ذوقی حصول
ز نعتش اثر آنچه من یافتم | نه در شعر کس در دکن یافتم

بهر شعر او وجد سازد دلم　　بهر مصرعش جان گدازد دلم
ز قدسی (نام) بود نعت او خوشترین　　برد تا بچرخش ملک از زمین
من از بندهٔ کبریا دانمش　　مگر عاشقِ مصطفی خوانمش
درین ملک از شاعران قدر دان　　ندیدم بجز شاد روشن روان
سخن سنج را میدهد گنج زر　　چه چیز است زر بلکه بخشد گهر
چو زین نامه‌ام داستانی شنود　　زبان را به تحسین من برگشود
که صد آفرین ترکیا بر تو باد　　نه چون تو بود در سخن اوستاد
چنان گفته نامهٔ باستان　　که به زان نگوید کسی داستان
هماندم بحقّانیت نامه ور　　بفرمود دستور والا گهر
که این نامه مطبوع گردد شتاب　　که تا هر کسی زو شود فیض یاب
کنون از خدا التجا میکنم　　ز دل بهرِ او این دعا میکنم
که یارب بحقّ رسول کبار　　جهان تا بود شاد را شاد دار
گلِ نخلِ باغش ثمر دار باد　　خدایش بعالم نگهدار باد
الهی بود هم بجاه و حشم　　سلیمان وقار آصف (خلد الله ملکه) ذی هِمَم (نام سلطان دکن)
که چون خدیو فلک بارگاه　　نیامد نظر شاه عالم پناه
من از جان و دل ترکیا هر زمن　　بخواهم همین از حق ذو المنن
که چشمم بود روشن اندر جهان　　ز روی ولی عهد و شاه زمان

ذکرِ بالمیک شاعرِ هندی

چو بر خواندم آن داستان کهن　　بدینگونه شد آشکارا سخن

که بُد عاقلی از سخن دوستان | بعهد نخستین به هندوستان

ظریف و سخن سنج معنی پسند | نکوکار روشن دل و هوشمند

ورا در جهان بالملک نام بود | نخست او برین داستان لب کشود

بهندی زبان بیت ها گفته است | گهرهای معنی نکو سفته است

سخن را ولی طول کرد آن چنان | که چون قصه موی زلف بتان

بدین طول هم ماند صدها سخن | چه از هفت خوان و چه از هشت تن

بسی ذکر از دشت و دریا و کوه | نه نبوشت آن مرد دانش پژوه

ز سر تا بنش گرچه کردم نظر | نیفتاد بیتی پسندم مگر

که در بندش شعر چستی نبود | بطرز مضامین درستی نبود

ز فردوسی ام این سخن هست یاد | که رحمت خدا بر روانش کناد

که گر نیست طبعت چو آب روان | مزن دست بر نامهٔ خسروان

ولی شکوه اش می نه بیداز ین | که او در زمینست و من بر زمین

بجوید بنا مردگان زنده جنگ | کند خفتگانرا نه بیدار تنگ

خطاب مصنف با خود

غلامی درین دور نامی توئی | بملک معانی گرامی توئی

دگر ره سخن از تو شد تازهٔ | دگر کردهٔ این چمن تازهٔ

بملک سخن تا تو برخاستی | عروس معانی بیاراستی

شد از خامه ات برتر آیند ستان | زطوسی چه آن نامهٔ پاستان

کنون آنچه داری بیار و بخوان | که از نظم تو پیر گردد جوان

آغاز داستان

چنین گفت گوینده داستان | که در کشور پاک هندوستان
اجودهیاست شهری که خلد برین | بپاکیزگی اش کند آفرین
شهی بود آنجا فلک بارگاه | فریدون بحشمت سکندر سپاه
بخوبی غلامش قمر طلعتان | کمان از سلامش فلک رفعتان
پرستش ز هر چیز گنجینه | ز ایوان او آسمان زینه
نهان بام کاخش ز بالا شده | که بجه ثریا ثریا شده
کنیزان چینی غلامان روم | ز دانش شه و شاهِ هر مرز و بوم
ز گویا شناسان هندوستان | که گفتندی از عهد هر داستان
عجب ماه غلامان یوسف وشان | که بودند از حسن گردن کشان
حکیمان ایران و توران بپاک | سپاهان خونخوار زنگبار
فلاطون قیاسان لقمان مزاج | بحکمت گرفته کنند خراج
بتان سمرقند و اند اختر | نکویان شیراز و از کاشغر
سخن سنج بالاترین پایگان | چو طبع الهی گران مایگان
دلیران تورانی و کابلی | یکایک چون رستم زابلی
سکندر نشانان دارا شکوه | سر آستانش گروها گروه
شه هفت اقلیم و سرت بنام | مطیعش همه چارسو خاص و عام
در ایوان چو مهتاب سه بانوش | شب و روز بودند همزانوش
ولی هر یکی از گوهر شاهوار | چو دوشیزه میدخت درج کنار

وزین غم شهنشاه جمشید رشک | شب و روز بارید با طفل اشک
نبد در دل قرارش نه در دیده خواب | رخ لاله گونش شد گل آفتاب
بجز آه کارش نه جز درد یار | رخش زرد و زرد و دلش سوگوار
بروز ار چه کار جهان ساختی | بشب با خداوند پرداختی
ستایش کنان گفتی ای کردگار | من امیدوارم امیدم برآر
چه حاجت بگفتن که داری خبر | خدایا ز درد دل هر بشر
عطا کن بمن وارث تخت را | فروزنده کن کوکب بخت را
چو سی سال بگذشت پیش خدا | گفتش بر شد از کوه مدعا
که ناگاه درویش یزدان پرست | دلش کز می معرفت بود مست
ز صحرا بسوی عمارت رسید | بدش قفل امید ها را کلید
شد از نام تشنگی بعالم عیان | لبش آب حیوان پی نیم جان
خبر شد چو از وی بر پادشا | که آمد چنین بنده پارسا
ز سر کرده پای بسویش دوید | بپایش چو آمد ز کورنش خمید
بدو گفت با دیدهٔ اشکبار | که ای بندهٔ خاص پروردگار
هست عیسی درد بیمارگان | کفت چارهٔ کار بیچارگان
خدا در کفت داده رحمت کلید | که از وی گشا باز قفل امید
کند مرده را زنده خاک رهت | بقا و فنا بنده درگهت
مسیحا خصال و خضر طلعتی | ملک سیرتی گو بشر صورتی
ز خاصان حق در جهان آمدی | بروی زمین ز آسمان آمدی

پی شکل عالمت لبـریا ‌‌ بگیتی فرستاد چون دیو تا

عصائی پی پیر افتاده ‌‌ روانی پی جسم جان داده

به بیند رخ تو اگر بی بصر ‌‌ جمالت شود نور بهر نظر

بروبیت نه گل داغ دل را کنم ‌‌ چه آئینه در پیش خورد اکنم

که پیدا است پیش تو هر را غیب ‌‌ بود از منه پاکه باشد ز عیب

چو بشنید احوال شه را گدا ‌‌ بمقصودش افراخت دست دعا

لبش از تکلم چو شد آشنا ‌‌ ز یزدان بگوشش رسید این ندا

که مقبول کردم دعای ترا ‌‌ پذیرفتم این التجای ترا

بدسرت عطا چار گوهر کنم ‌‌ دو تن را از آن چار برتر کنم

که چون آن دو باشد نه یک بجهان ‌‌ بقوت بهمت بشوکت بشان

بعالم گرامی کنم نام شان ‌‌ ز هر نام نامی کنم نام شان

دد و دام و مرغان و جن و بشر ‌‌ زمه تا بماهی که باشد دگر

کنم زیر فرمانِ شان هر همه ‌‌ شوندا و شبانان و اینان رمه

بیازند بر هر زبردست دست ‌‌ فرازند گردن چو پیلانِ مست

شوند انچنان در جهان تاجدار ‌‌ که هر تاجداری بود باجدار

برفعت کنم برترین از سپهر ‌‌ بخوبی فزون از رخِ ماه و مهر

کنم نسل شان تاجدارِ جهان ‌‌ بزینت بود تا قرارِ جهان

ز یزدان چو بشنید یزدان پرست ‌‌ بدین نوع فرمان شد از ذوق مست

بدسرت بگفت انچه الهام شد ‌‌ دلش مست از خورمی جام شد

دگر داد در دست شه پارسا | سه سیبی که بفرست رب السما

که یک یک سه زوج از خورد بیشکی | دو تن از دو زایند دو از یکی

شه آمد بایوان و حکم گدا | ز جان و دل آورد یکسر بجا

چو شد مدت بار آمد نوید | که در گلشن کوسلی گل دمید

دگر باره آمد صدایش بگوش | که زاده ز کیکی پسر چون سروش

بگفتند این مژده بار دوم | که از زوج بطن سوی متر هم

دو پاکیزه گوهر برون آمدند | بخوبی ز یوسف فزون آمدند

تواتر چو سه مژده جان فزا | شنید آن فریدون حشم بادشا

ز شادی در گنجها باز کرد | زر و گوهر افشاندن آغاز کرد

بیفشاند چندان طلا اینقدر | که شد زیر گردون ستونهای زر

چنان از کفش رایگان گنج شد | که آرنج ز اندوختن رنجشد

گدایان بکچکول کردند پر | چو در جو دانه هر دانه لعل و در

چنان جود شه از دل برانده هوس | که هم با هوسها نمانده هوس

ستایش بسی کرد از کبریا | که ای خالق خلق و ارض و سما

توانا و دادار داور توئی | بهر مشکل سخت یاور توئی

بود ذات تو امید هارا کلید | صفاتت نیاید بگفت و شنید

از ان پس بدید ازشان شاد شد | ز رنج و غم و درد آزاد شد

یکی را بنام او یکی را بهر | یکی را بدونش و یکی را بسر

نشانید و یک را بهرت نام کرد | سه را شترهن لچهمن و رام کرد

چو هر چار پوران فرخ خصال | نهادند پا با بده و پنج سال
ز علم و ادب بهره اندوختند | بمیزانِ دانش هنر توختند
ولی لچهمن و رام اندر زمن | دلاور شدند از بهرت ستر زمن

گفتار در شجاعت و همت راجه رام و لچهمن

چنان بالمیک سخندان گفت | گهرهای معنی بدینگونه سفت
که چون پانزده ساله گردید رام | بدر خلق زو بود کس بشتگام
بهیبت بصولت برفعت چنان | بشمشیر و خنجر به تیر و کمان
نه چون رام مردی در آن روزگار | دگر بود نام آور و نامدار
که بازیدی از پنجه بر پیل مست | تجک وار خنجر شکستی ز دست
نام اسلحه که بر سر فیل میزنند ۱۲
بشب آنچنان بر زدی تیر را | که سفتی سر مور تصویر را
ز راهش چنان شیر کردی گذر | که روباه از جاده شیر نر
شنیدم که نامی به تیر و کمان | نه در هند چون رام بود آن زمان
چو دیدند خوبان ز تیرش نشان | ز ابرو شکستند پیشش کمان
رها از کفش تیر چون میشدی | ز صد کوه آهن برون میشدی
سنانش خم چرخ هموار کرد | عمودش سر کوه را غار کرد
ز شمشیر و شمشیر شهر زه شکار | سر پیل اندر پیش در کنار
زدی مشت بر سینه یاجوج گر | شدی بار بر فرق قارون دگر
شب و روز شوقش به نخچیر بود | چو آهو گریزنده زو شیر بود

داستان نبرد رام و لچهمن با دیوان در بیشه قارن و کشتن او دیوان را ۳

چنان گفت دانشوری بالمیک — که کس در سخن نیست او را شریک

که چون رام لچهمن بدین زیب و شان — سرفراز گشتند اندر جهان

بهر سو خبر شد بگرد جهان — که دسرت دو فرزند دارد چنان

که در زور پیل اند و در جنگ شیر — رمد بلکه زیشان بفرسنگ شیر

بجای که بیداد سازد کسے — کسیرا چو ناشاد سازد کسے

ز مغزش برارند باد غرور — تنش را سپارند در خاک گور

چنان بیخ بیداد برکنده است — که موری کند فخر بر پیل مست

دران عهد بیوه زن پارسا — بخرگاه میماند صبح و مسا

زگاوان و میشان و از گوسپند — بسی گله اش بودی ای هوشمند

مسافر دران بیشه گر آمدی — پی خدمت او ز سر آمدی

بدستش نهادی عسل با لبن — بدل خدمتش کردی آن پیرزن

سه دیوان خونخواره و روسیاه — چه ماریچه و تارکا و سباه

(نام هر سه نام دیوان ۱۲)

باز ار آن عاجزه تاختند — بز و میشش او را بتنه ساختند

نه یکروز هر روز شد کارشان — تعدی نمودن بران ناتوان

بغارت کشادند چنگال را — زدند از همه سمتی زال را

چو آن پیرزن از لب خاص و عام — شنید اینقدر زور بازوی رام

بزاری در آمد بدربار او — بیان کرد اظهار و شد بار او

چو با لچهمن و رام شد این خبر | دلیرانه بگرفته تیغ و سپر
شبا شب بنخچرگاه آن پاک تن | رسیدند مردان فخر زمین
کمانرا گرفتند و از بهر کین | دلیران نشستند اندر کمین
چو شب نیمه شد باد صر صر وزید | ازان باد قدِ جوانان خمید
بتسکین مگر پیر زن لب کشاد | که ای نوجوانانِ فرخ نهاد
مترسید کز آمد سرکشان | همینست ای شیر مردان ستان
کنون میرسند آن سه بیدادگر | که از دستِ شان خسته دارم جگر
درین گفتگو بود آن پیر سر | که دیوان رسیدند اندر نظر
سر فتنه و ظلمه بر داشته | همه را کم از خویش انگاشته
بیکبار بر کاله دستِ ستم | بیفراخت دیوان مست ستم
دلیران که بودند اندر کمین | زدند آنچنان ناوک از روی کین
که شد سینه تار کاز و هدف | چو مار بچه دید این بمالید کف
که دانستم این ناوکِ رام هست | که او را کنون دست من دام هست
پس انگه بزد نعره مانند شیر | چنین گفت با رام کای شیرگیر
اگر مرد مردانهٔ پیش آ | زپس همچو نامردان مزن تیر را
که وقت نبرد است آن مرد مرد | که بر روز نامرد را در نبرد
نه مرد است آنکسکه بر پشت زد | ابر این بگفت و بر رام یکمشت زد
سرش رام بگرفت و از هر دو دست | چنان بر زمین زد که مغزش شکست
ازین سو بمار بچه لچهمن شتافت | بتوفیق حق این برو دست یافت
بمار بچه زد لچهمنِ شیر تیغ | چنان کز تنش رفت جان بیدریغ

سه تنرا چو گشت آن دو مرد جوان | بهر سو خبر شد ازین در جهان
ز دیوان خونخواره را ماند تاب | که سازند کارکسان را خراب
جوانان سحرگاه باز آمدند | به پیش پدر با نیاز آمدند
ز کار شبینه بر و یاد کرد | ازین مژده جان و دلش شاد کرد
شنیدم که کردی دو من هر سحر | پدر بر سرِ شان فدا سیم و زر
نه اندر جهان ماند کس تاجدار | که در پیش دو سرت نشد با جدار
بهر کشور و مرز شد این خبر | که باشد نه چون رام مردِ دگر
ز نیروش غوغا شدی کو بکو | که حق داده زور کرامت باو

داستان در بیان راون والی لنکا

الا ای خردمند پاکیزه مغز | بمن باز گو آن سخنهای نغز
قلم در کف تست جولان سمند | سخن میشود از تو مشکین کمند
بود فکر طبع تو کانِ سخن | شود روشن از تو بیان سخن
بجست آنکه اندر سخن برتری | بهر دو سرایش بود سروری
ز راون یکی داستان سر کن | تر و تازه گردان بیانِ کهن
که چون او نباشد بهر نامه | بوجد اندر آید از و خامه
ز نظاره اش چون گل بوستان | شگفته شود خاطر دوستان
کنم ختم این نامه بر نام وی | که بر یاد او جم خورد جام می
خدیو زمن راجه هیر سنگهه | به دورش که شد روبه چیر سنگهه
سر سرکشان بر کفِ پای او | مه و مهر دل بسته بر رای او

نه چون زور او زور راون بود | چو شانش نشان به بهیکن بود
ندر شوق راون گرفتم قلم | من این نامه کردم بنامش رقم
چنین یاد میدارم این داستان | غلامی ز فرموده راستان
که شارلیت زرین لعلنه م کنار | ورا نام لنکا است در روزگار
همه قصر و بامش زخشت زر است | بشاخ نخالان بر از گوهر است
دران شارسان بود شاه بزرگ | جسیم و شجاع و دلیر و سترگ
قوی هیکل و پیل اندام بود | در آفاق هاراونش نام بود
چه ماهی چه مرغ و چه شیر و پلنگ | چه جن و پری اژدها و نهنگ
چه غولان دشت و چه دشتکان شهر | بامرش همه سر نهاده بدهر
سپاهش ز دیوان خونخوار بود | ز بسیار بسیار بسیار بود
دو ده بازویش بود و ده سر بتن | بجادوگری طاق اندر زمن
زجادو فنی جمله جادو فنان | بامرش که چون پیش مردم نهان
دگری سامری وش هزاران هزار | فرستاد تا گرد در هر دیار
که هر کس شود تا بفرمان او | کند قبله خویش ایوان او
شنیدم چنان از زبان کسان | که راون بزائید از راچسان
برادر دو تن بودش اندر زمن | صغیرش به بهیکن کلانش کرن
چگویم از زور بازوی شان | که خود زور زیبیدی از روی شان
یکی پور بود چون نره شیر | که شد نام او میگناد دلیر
بیهیکن بفوجش سپهدار بود | کرن رکن و دستور دربار بود

نام پهلوانان فرزند راون

بدست پسر بود هر کار او | که او بود نام آور و جنگجو
دگر در سپاهش بسی زورمند | چو روبین چو مل چو پهلک سگند
نه تنها بزور آوری سربلند | بجادوگری بهر عالم کمند
بقوت نه گرکس بنه بر آمدی | ز جادوی شان پس بنه بر آمدی
بغیر از زر و سیم و دُر گهر | ز گل بود کس را نه دیوار و در
به بیندگان همچو کهسار زر | ز دور آمدی شهر لنکا نظر
شنیدم که آن دیو ماریچ نام | که شد کشته در قازن از دست رام
براون سپه بُد سر افسران | چه آفت که والاتر از برتران
براون خبر شد چو از کشتنش | سنان دار شد رست مو بر تنش
بکند او ران گفت با صد فغان | که کشت است ماریچه را در جهان
نه ماریچه هم تار کار ابکشت | بیا شفت مغز سپارا بشت
که دارد بجز من چنین برتری | که بر جادوانم کند داوری
خردمند فرزند او میگشاد | پی پاسخش بر زمین بوسه داد
که ای بادشاه ثریا نشان | من آیدون شنیدم ز گردنکشان
که در خانهٔ دسرت تا چهار رخ | دو بخشید بهمان گمراهی پسر
چنان زور دارند آن سرکشان | که طفلان در پیش شان سرکشان
بعالم خرابی بپا میکنند | سپر را کسانه جدا میکنند
یکی زان دلیران کند رام نام | دگر نوجوان لچمن تیزگام
نترسند در دهر از هیچکس | ترا نیز دانند یکمشت خس

چو این داستان راون قیرمرد | شنید از لب پور آمد بدرد

خروشید و برگفت کای نابکار | چگویی سخنهای ناپای‌دار

تو از مردم تیغزن نیستی | گمانم که از تخم من نیستی

نداری ز تخم دلیران نژاد | مگو نام گمنام خود میگناد

فزونی مده بیش من رام را | مگستر پی شیر شه دام را

چه دیدی تو از وی بلندی چنین | که در بزم او را پسندی چنین

مجنبان بذکرش دگرباره لب | وگرنه ببرّم سرت از غضب

وزین پس مگو پور راون منم | بعالم چو خورشید روشن منم

ترا مرد خوانند مردان کجا | که چیزی باوصاف این نامزا

تو جنگ آوران را کجا دیده | نه از وصف شان حرف بشنیده

باغوش مادر شدی هوشیار | بجز بزم دیدی کجا کارزار

گزافت میان دلیران شکست | زلافت دل تیره شیران شکست

ببند از کین گرز داری بدست | ازین پس مگو خویشرا پیلمست

بپا از پی رقص زنگوله بند | نه برگیر در دست تیغ و کمند

ز در بنشیم اے ناجوان مرد خیز | که روبه کند از غضنفر گریز

نه جای تو زیبد بر تخت من | نه هم بعد من بر سر تخت من

بره نش بدشنام از بزم راند | سر خاک از کرسی زر نشاند

ازان پس چنین گفت با افسران | که ای شیر مردان و جنگ آوران

مرا ای جنگست در دل کنون | که برگیرم از رام مارتچ خون

بگوئید تا چیست رای شما ؛ که بر چشم من هست جای شما
دلیران بگفتند ای تاجدار ؛ ز حکمت نتابیم سر زینهار
بفرمان تو سر بیفکنده ایم ؛ تو شاهِ جهانی و ما بنده ایم

داستان راجه جنک و دخترش که سیتا نام داشت

نگه کن که بلبل چه گوید همی ؛ گل وصفِ سیتا بجوید همی
الا ای خردمند مرد کهن ؛ بگو تا چه داری ز رمز سخن
بگوید چنان مرد دانش پژوه ؛ که شهر جنک هست در پای کوه
جنک نام یک راجهٔ ذی نشان ؛ بخوبی در آن شهر بد حکمران
یکی دخترش بود مانند ماه ؛ چه ماهی که خور داشت بر وی نگاه
بهر ملک از حسن او داستان ؛ خم از عشق او قامت راستان
خمِ ابروش راستان را شکست ؛ دل عاشقان تار زلفش ببست
چگویم سراپای آن ماه رو ؛ که پایم بلغزد ز رفتار او
بد و نام شد نام زد آن قمر ؛ یکی جانکی بود و سیتا دگر
شنیدم که در پیش قصر جنک ؛ که سر پیل را بود دستش کجک
کمانِ کلان ز آهنِ آب دار ؛ که من بود وزنش ولی صد هزار
ز عهد نخستین بر روی زمین ؛ بد افتاده چون کوه آهن همین
بجنبش نه از باد و باران شدی ؛ نه خم از کف شهسواران شدی
در ابریش همچون کمان فلک ؛ برفعت شده سایبان فلک

ز دوران بچشم بشر آمدی — سیاه اژدهائی نظر آمدی
ز کلکم بیانش کجا میشود — چو گردون کمان زود تا میشود
چو افتاده دیدش بقصر جنک — بپوشید خود را کمان فلک
جنک کرده بود این قرار استوار — که هر کس زه ختم شود خواستگار
نخستین بزه آن کمانرا کشد — پس دختر آن جان جانرا کشد
بسا پادشاهان ز باد غرور — رسیدند در شوق سیتا ز دور
مگر رفت پس هر یکی تیرسان — که شد سست زه آن کمان گران

داستان رفتن رام و لچهمن بشهر جنک و عاشق شدن رام به سیتا و پیوستگی آن

سخن مرد را میکند سربلند — سخن آدمی را کند هوشمند
سخن آدمی را کند ذی وقار — سخن آدمی را دهد افتخار
سخن را بود عزتی بیشتر — بود از سخن آدمی نامور
دلا تا توانی سخن پیشه کن — نه غیر از سخن دیگر اندیشه کن
شد آنکه که اندر سخن تیزگام — بگوید چنین قصهٔ عشق رام
که لچهمن چنین گفت روزی برام — که ایدون شنیدم من ای نیکنام
که در پای که هست شهر جنک — نباشد از و خوب زیر فلک
برنگ گلستان فضایش بود — چو فردوس آب و هوایش بود
هم از شهر نزدیک نخچیرگاه — فراخست مانند خوبان نگاه
چنان در دل آید که روزی دو چار — گذاریم آنجا بسیر و شکار
چو بشنید رام این بپاسخ بگفت — که لاریب فکرت به نیکیست جفت

بیا تا همین وقت تنها رویم — ز شهر خنک راه جویان شویم

شدند الغرض هر دو شاهِ جوان — بسوی خنک از اجودها روان

ز لشکر نبردند با خویشتن — بجز خنجر و گرز خارا شکن

جوانان رسیدند چون در خنک — عمارت برنگ جنان دیدیک

که هر سو روان بود در سوق نهر — چو فردوس هر برزن و کوی شهر

صفا چو رخسار سیمین بران — فراخیش چون سینهٔ دلبران

بافلاک هر بام او هم سخن — ز هر در به پشت زمین گاوزن

جوانان نهادند چون پا بشهر — فتاد از زن و مرد غوغا بشهر

که مشتاق وش بهر سر آمدند — ز اندر سوِ بام و در آمدند

نظر کردی آن هر دو محبوب را — که چون مصریان پور یعقوب را

یکی کرد با دیگری قال و قیل — که دیدی کسی را بدین سان جمیل

که یک مثل مه یکچو مهر منیر — یکی همچو شکر یکی همچو شیر

همی تا رسیدند در صحنِ باغ — چه باغی که هر گلستانرا چراغ

چه باغی که از وی جنان شسته داغ — چه باغی که هر باغ بیشش چراغ

چه باغی که هر باغ را آبرو — چه باغی که تسنیم از جوش جو

جوانان نشستند و دم بر زدند — می ناب در جام جم بر زدند

خنک بود از بسکه باد چمن — بخفتند مردان مجز زمن

قضا کار درخت خنک بادشا — که او بود در شهر فرمان روا

بخوبان چینی و هندوستان — خرامان خرامان سوی بوستان

برای تماشا بیامد فراز بصد زیب و انداز و ناز و نیاز
نظر کرد سیتا چو بر آب جو دو مرد جوان دید پاکیزه رو
که مدهوش هستند از خواب ناز چو می خوارگان کرده پاها دراز
رخ شان چو روز و دو گیسو چو شب دو بادام تر همچو جام عنب
دلش رفت از کف ز دیدار شان بیک جلوه گشت بیمار شان
بجان رام از صورت رام شد بخم عنبرین کاکلش دام شد
بصد نازش از خواب بیدار کرد کف پاش مالیده هشیار کرد
شه از خواب نوشین چو برداشت سر ز هر چار سو آمد اندر نظر
که گرد است انبوه از مهوشان چو پیش و پس ماه نو کهکشان
زیک دیگری در نکوئی نکو بخوبی یکی از دگر خوب رو
ولی دور تر یک فریبندهٔ که بیجان شدی از لبش زندهٔ
فروغ رخش همچو ماه منیر نگاهش زدی بر دل و سینه تیر
بگفتار لعلش مسیحا صفت جبین نور بیضای موسی صفت
نگو موجهٔ بینیش کوثر است که از کوثر امواج او خوشتر است
دو هندوی زلفش چه غارتگری یکی رهزن و دیگری کافری
چه غبغبش چاه کنعان شده درو غرق یوسف هزاران شده
ز نظارهٔ گوشهٔ ابروان چو محراب شد قامت نیکوان
چنان تیغ ابروی او آبدار که از کوه آهن نماید گذار
بوصف دهانش سخن بر زدن بملک عدم خویش را در زدن

چو مینائی می گردنش سربلند | سر سرکشان در غمش پای بند
بچون برگ موزست آن پشت راست | مگر برگ موز از غم او دوتاست
چه پشتی که هرکس کند آرزو | که بالش بود پهلوی من ازو
صفائی شکم گر رسد در نظر | به آئینه حاجت نیفتد دگر
بسروش اگر چشم لیلی فتد | نهال قدش بیخ مجنون شود
نشان کمر غیر از نام نیست | ز رازش کس آگه بجز رام نیست
نگویم دگر وصفِ آن پاک زن | که او چو زنان نیست بیباک زن
نظر بر رخش چون ز رام اوفتاد | چو وحشی دل او بدام اوفتاد
بدو گفت ای نازنین پیش آ | که بر باد دادی قرار مرا
شد از دیدن تو دلم ناشکیب | ربودی ز کف نقد جان از فریب
چه نامی که قربانِ نامت شوم | بجنبان لبی تا غلامت شوم
باین حسن و خوبی که دادت خدا | بآن غمزه کو کرد بر من جفا
باین ناز و انداز حسن و جمال | بآن قامت روکش نونهال
باین سیرت و صورتِ خوشتن | بزلفی که مانند بشک ختن
بلعلی که زو لعل شرمنده هست | بماهی که خور پیش او بنده هست
بابرو که زو ریختی آب من | بچشمی که زو برده خواب من
چه ابرو که زو آبرویم بکاست | چه چشمی کز و چشم من چشمه هاست
بدوشی که همدوش او دوش نیست | بآغوش کو را هم آغوش نیست
بسترِ میان و براز دهان - | که عاجز شد از رازشان رازدان

بسروی که طوبا فدایش بود — سر سربلندان بپایش بود

برفتار کردی شدم ناشکیب — بگفتار شیرین که دادی فریب

که قیدم بگیسو اگر کرده؛ — ز حسنِ خودم و خبر کرده

وگر از من زار رخ رامتاب — بکن از می وصل خود کامیاب

منوشان مرا جام زهر فراق — مبر پیش من نام زهر فراق

چو سیناز رام این سخنها شنفت — بصد ناز پاسخ بدینگونه گفت

که ای مرد دانشور و نکته گو؛ — وصالم محالست راهش مجو

بسی چون تو از بهرِ من آمدند — ز ایران و چین و ختن آمدند

مگر هر کسی مرد زور آزما — بختی رفت از شاهد مدعا؛

جنگ باپ من کوست بالای تخت — بعقدم یکی عهد کردست سخت

نیارد چو کس عهد او را بجا — هم از بزم وصلم بماند جدا

ز خامی هوس از وصالم مکن — ز ناپختگی ها خیالم مکن

وگر باز نائی برهِ بادشا — برو و بیار امر او را بجا

بگفت این و آمد بدولت سرای — ولی عشق رامش بدل کرد جای

داستان بیدار شدن بهمن و چگونگی آن

درِ عشق را اثر کیا باز کن — درین رزم گهه بزم آغاز کن

بغیر از تو در رزم بزمی که کرد — بافسانهٔ بزم رزمی که کرد؛

بگو تا چه غم آمد از دستِ عشق — بجان و دل رام بدستِ عشق

بایوان ز گلشن چو شد جانگی — خردمند مردی ز دیوانگی

قبا کرد سر تا بپا تار تار — صدا از لبش خاستی بار بار
خروشش برادر چو لچهمن شنفت — سر از خواب نوشین بر آورد و گفت
چه شد ای برادر که دیوانه سان — بکا و فغان سر کنی هر زمان
گریستن نزیبد بر وئین تنان — که آئینست آئین زشت زنان
ترا من گرانبار دانستمی — تر بیسان سبکسار دانستمی
ترا من خردمند پنداشتم — دلیر و جوان مرد انگاشتم
مگر همچو طفلک نظر آمدے — بدینگونه چون نوحه گر آمدی
بگو درد دل تا شوم چاره جو — که دل می خراشی ازین ها و هو
کس از لب شنود از تو این آه سرد — بنالیدنت خنده ای شیر مرد
ز لچهمن چو رام این سخن گوش کرد — ز گفتار او یکزمان هوش کرد
چنین داد پاسخ بدو کای عزیز — ندانسته من گشته ام بی تمیز
بدل خورده ام خنجر تیز عشق — شدم بسمل از تیغ خونریز عشق
بچشمم یکی ماجرای غریب — گذشت ای برادر عجیب و غریب
که چون خفته بودم لب آبجو — ببالینم آمد یکی ماه رو
پس و پیش او نازنینان بسی — نمی ماند لیکن بر ویش کسی
ز خواب خوشم زود بیدار کرد — دو چشم سیه را بمن چار کرد
چو دیدم رخش مست و شیدا شدم — از و کام جو از تمنا شدم
بپذرفت لیکن نیاز مرا — هوس خواند سوز و گداز مرا
مگر اینقدر داد با من نشان — که دخت جنک هستم ای نوجوان

بدل داری از من تمنا اگر
بیرو الدمن برو زود تر
که شرطست در عقد من شاه را
نشنید بن هر که آرد بجا
کنون نیست معلوم شرط جنک
که آنرا بجا آورم یک بیک
ترا باید ای شیر اکنون روی
ز درد دلم چاره جویان شوی
بکن ای جوان راستی پیشه یک
رسان نامهٔ من بدست جنک
عزیزم توی هم برادر توئے
بهر مشکل سخت یاور توئی

نامه نوشتن رام بسوی جنک بخواستگاری سیتا

چنان نامه بنوشت مرد دلیر
که ای بادشاه جنک شیر گیر
نخستین ترا میرسانم سلام
سپس گویمت مدعای کلام
که فرزند شاه اجودهانم شر
سر کشانرا شتر یا منم
تو بشنیده باشی که رامست نام
مرا ای شهنشاه والا مقام
بملکت لببیر و شکار آمدم
ز فوج سپه بر کنار آمدم
که ناگاه شد دختر تو دو چار
دلم از غم عشق او گشت زار
نه بینم کنون چاره غیر از وصال
ازان میکنم این چنین قیل و قال
که دخت است آخر سپاری بکس
تو این ما یه رامیگذاری بکس
نتا خیر در کار نیکو سزد
که باد فنا هر نفس می وزد
دگر بر ترین از من ای نامور
نیابی کسی در نژاد و گهر
پدر بر پدر بادشازاده ایم
چه شاهی که هم پارسازاده ایم

زتخم شهنشاه و سرت منم | فلک بارگاهی برفعت منم

زشرط تو هم رهنمائی کنم | بقوس تو زور آزمائی کنم

چو بنوشته شد خط بلچمن سپرد | روان شد چو باد آن گران پایه گرد

خبر شد جنک را از پیر و جوان | که نامه بر رام آمد دوان

یکی برترین پایکه ساختش | باعزاز و اکرام بنواختش

گران مایه لچمن چو شیر ژیان | بدست جنک داد خط جوان

جنک خواند چون نامهٔ رام را | هم از پیک بشنید پیغام را

دبیر سخن سنج را پیش خواند | زبانرا بپاسخ بدین نوع راند

پاسخنامه رام از طرف جنک

که حق را نخستین ستایش کنم | بصد عجز او را نیایش کنم

که او هست شاهی بهر شهریار | ازو شد سپید و سیه آشکار

زامرش بود فر و فرمان دهی | بحکمش شود سروری و شهی

چه مور و چه پیل و چه شیر ژیان | کهان و مهان و زمین و زمان

برابر بود پیش او هر همه | نهاده بفرمان او سر همه

نویسم ازین بعد پاسخ برام | که بنوشته آنچه خواندم تمام

بگفتی بجا آنچه برگفته | مضامین خط چون گهر سفته

نتاخیر خواهم درین کار نیک | یکی عهد با خویش دارم ولیک

که دارم کمانی یکی همچو کوه | کزو شد سر و دست گردان ستوه

گر او را کشی ای شهٔ نیکبخت | چو دختر که هم مید هم تاج و تخت
ترا زور بازو شنیدم بسی | به نیروی تو نیست هرگز کسی
سر خود گر از وی نتابی همی | مراد دل خویش یابی همی
چو بنوشت شد لچمن شیرگیر | بیامد بسوی کمان همچو تیر
کمانی یکی دید مانند کوه | بلرزید زو مرد دانش پژوه
بدل گفت با رام تاب و توان | نه بینم که او برکشد این کمان
کمانش نگوید خردمند مرد | که افلاک در پیش او هست گرد
از انجا بیامد دوان پیش رام | بدو داد خط شه نیک نام
چو برخواند آن نامه مرد دلیر | بلچمن چنین گفت کای شیرگیر
کجا آن کمان است برگو مرا | بدو گفت لچمن که اے پادشا
نه بینم ترا زور دست اینقدر | که او را بجنبانی ای شیر نر
یکی کوه دیدم بشکل کمان | که وزنش نیاید بوهم و گمان
درازیش سد سکندر صفت | سیاه پیکر اوست اژدر صفت
نه جنبش خورد گوشه اش زینهار | بزور سر و سینه صد هزار
تو تنها نه باوی بسنده شوی | خجل می شوی گر بسویش روی
بدو گفت رام ای برادر مگو | بدینسان سخن های نا آبرو
سحر گه بتوفیق رب جهان | به بینی که چون بشکنم آن کمان
بنامردمی زیبد ای تیغ زن | ز نادیده کاری سخن برزدن
دلیری نباشد اگر میدهی | دلم را مکن پس مردی تهی

نداری بجز دگر ز مردی سخن | دل دیگران هم بنا مرد کن

غرض رام با عجز در پیش رام | بنالید تا صبح از وقت شام

که ای بادشاه زمین و زمن | کمان را بکن تیر در پیش من

بکن آنچنان زور با من عطا | که چون خس نمایم کمان را دوتا

شکستن رام کمان جنک را و بزنی گرفتن سیتا را

سحر گه درخشید چون آفتاب | دعای شب رام شد مستجاب

تنش شد که از زور چون پیل مست | چو کوه گران شد سر و پا و دست

دو شیر ژیان همچو پیل دمان | رسیدند پیش جنک در زمان

جنک شد کمان بهر تعظیم شان | بسی کرد اعزاز و تکریم شان

چنین گفت با بادشا بادشا | که ای خسرو هفت کشور کشا

بیا تا ببینم کمان ترا | کنم قطع عهد گران ترا

جنک در کف خویش دستش گرفت | وزین داوری مانده اندر شگفت

خود آورد او را بسوی کمان | زده گرد او حلقه پیر و جوان

نویسد چنان قصه خوان جنک | که شد آن کمان نام زد از دنک

چو رام آن کمان دید خاموش ماند | سرش از تفکر بآغوش ماند

ز باطن مدد از جهان آفرین | جوان خواست مانند اهل یقین

جنک دید چون رام گردید سرد | بدو گفت از غمزه کای شیر مرد

کنون در دل خود هراسان مشو | ازان داوری ها پشیمان مشو

کجا رفت آن زور بازوی تو / که گردید چون زعفران روی تو

در آویزد با او یکی همچو پیل ژ / میفکن دل خویش در قال و قیل

چو رام از جنگ این سخن گوش کرد / سر خویش بیرون ز آغوش کرد

بدو گفت ای شاه والاشکوه / نیم من گران خاطر از بار کوه

ولیکن بخواهم که زور آوران / که هستند پیش تو چون چاکران

یکی با دنگ دستبازی کنند / پی جنبش جان گدازی کنند

کسی تا نگوید ز پیر و جوان / که دستی بنازیده ام با کمان

همانگه ز زور آوران در شمار / برون آمدند از سپه ده هزار

چو پیلان جنگی بیاویختند / مگر آب بازوی خود ریختند

که جنبش نخورد آن کمان گران / سبکسار گردید هر نوجوان

دگر باره هم کرد هر پهلوان / بسی زور بر گوشه های کمان

نیامد ولیکن به تحریک او / سیوم باره آویخت هر نامجو

عرق هر جوان کرد از شرم / که شد سرد آن زور بازوی گرم

از آن پس کمر بست شاه دلیر / برون تاخت آورد مانند شیر

نخستین بتوفیق جان آفرین / ستون کرد او را ابروی زمین

دگر باره از زور مرد دلیر / بسنجید در کف کمان را چو تیر

سبک زد بروی زمینش چنان / که سه پاره شد آن کمان گران

یکی بر زمین رفت و یک بر فلک / بیفتاد یک پیش پای جنبک

سری چون بدنبیسان کمان را شکست / بزد هر زن و مرد دستی بدست

بهر جانبی شور و غوغا فتاد / که صد آفرین بر تو ای پاکزاد
جنک بوسه زد بر کف پای رام / بدو گفت ای شاه والامقام
شکستی کمان را نه از زور تن / که این کار می ناید از اهرمن
فزون نیست زور تو از ده هزار / نه از انس و جانت نمایم شمار
تو چون دیوتا در جهان آمدی / چو اوتار از آسمان آمدی
فتادند در سجده در پیش رام / ستایش کنان هر یک خاص و عام
جنک همدران شب بائین و کیش / سپردش بکف ماه سیمین خویش
بساطش لبریز از سیم و زر / بسا درج الماس و لعل و گهر
هزاران کنیزان هزاران غلام / که بودند در حسن ماه تمام
دو شش صد تکاور صبا سیرتی / سه صد پیل جنگی فلک رفعتی
دگر هدیه نو فزون از شمار / جنک داد با رام والاتبار
نبگرفت او لیک جز یک کنیز / که میداشت سیتا چو جانش عزیز
چو پیش جنک رام چار روز ماند / بسی گفتگوی بهم هر دو راند
ازان پس خیال وطن کرد شاه / ز رفتن بلب با سخن کرد شاه
ز فکرش جنک چون خبردار شد / که سوی وطن رام طیار شد
بدو گفت بسپارمت تاج و تخت / مرو لیک ای خسرو نیکبخت
که من پیر سرگشته‌ام ای جوان / کنون میسزد تاجت اندر جهان
دگر هست داماد همچون پسر / ز داماد باشد نه افزون پسر
پسر گر ندارم ندارم الم / که داماد شد رام والاهمم

بدو گفت رام ای شه نیکبخت
هوس می ندارم ز دیهیم و تخت

مبارک ترا باد تاج و سریر
تو پاینده باشی بر او جای گیر

تمنائی دارم ز سیرِ جهان
نه از گوهر و گنج و تخت شهان

کنون رخصتم کن که بار دگر
قدمبوس تو گردم ای تاجور

غرض از پس گفتگوی دراز
ز شهر جنک آن شه پاکباز

بسوی وطن آمد از زیب و شان
پدر شد ز دیدار او شادمان

گهر بر سر رام و سیتا بریخت
بد نیسان کزو آب دریا بریخت

کنون داستان کهن سر کنم
ز گفتار راون سخن سر کنم

که چون با جنک نامه بنوشت او
عیان شد چه از دستِ آن زشت خو

نامه نوشتن راون بسوی جنک بخواستگاری سیتا و پاسخ آن

جهان یاد دارم ز یار کهن
که بود او شناور ز بحر سخن

که در گوش راون چو شد این خبر
که دارد جنک دختر سیمبر

ز قدرت باروی او بدر را
خم از زلف او لیلة القدر را

ضیا چون عیان میشود از رخش
زمین آسمان میشود از رخش

نگاهش چو بیند غزال ختن
فرامش کند شوخی خویشتن

بود جانکی نام آن جان جان
ز عشقش جنون شد بفرزانگان

چو بشنید راون چنین داوری
ز خوبی سیتای رشکِ پری

دلش خسته گردید از تیر عشق
سرش سخت بربست زنجیر عشق

همانگه دبیر عطارد رقم | بر خویش خواند آن شه ذی هم
بفرمود تا نامه پیش خنک | پس از حمد رب زمین و فلک
بد نیسان نویسد که ای تاجدار | توئی از شهان کهن یادگار
ترا زیبد اندر جهان برتری | ترا میسزد بیگمان سروری
رعیت ز انصاف تو شاد شد | ستمگر ز دست تو برباد شد
بهر سو ز جود تو اخبار شد | به نیکی ترا نام بسیار شد
سر نکته را کوفتی آن چنان | که شد چون میان بتان بی نشان
مرا آرزوی کهن در دل است | وزان آرزو صد سخن در دل است
نیارم مگر تا بلب از حیای | چسان میکنم شرح آن ماجرای
ولیکن بناچار میگویمت | نکم بلکه بسیار میگویمت
شکیبد نه دل غیر اظهار او | نزیبد ترا نیز انکار او
من ایدون شنیدستم ای شهریار | ز مردان آینده آن دیار
که داری بت چارده ساله | لب و لعل و چون گل لاله
ز بشگفتن وصف آن سیم بر | دل از بر برون رفت و هوشم ز سر
چنان زارم از وصف بشنیدنش | که هرگز نگردد کس از دیدنش
شنیدن بمن آن چنان کار کرد | که با کس نه زنهار دیدار کرد
تو ای شاه آن دختر خوب را | کند طالب خود که مطلوب را
بزینت نمائی چو بانوی من | شماری مرا بندهٔ خویشتن
تو از من از تو شوم بیگمان | چو خویشان گذاریم اندر جهان

بدین سروری من علامت شوم
پلنگم ولیکن ندامت شوم

بهر سو بعالم شود آشکار
که راون بشاه جنک گشت یار

نتابم ز حکمت سر خویشتن
شهان چون نتابند از حکم من

چه حاجب شوم بر درت جاگزین
شوم بندهٔ تو بصدق و یقین

چو راون شود با جنک دوستدار
بگیتی نباشد یکی تاجدار

که در باج دادن کند سرکشی
وگر کس نماید در لشکر کشی

سپارم ترا ملک و اموال او
بخاک افگنم جاه و اقبال او

ترا در جهان یاری من بس است
که نه آسمان پیش من چون خس است

کرا تاب بد قش که از خشم کین
ترا بیند ای خسرو پاکدین

اگر سر نتابی ازین گفتگو
بهر دو جهان باشدت آبرو

وگر بهرهٔ من نه خویشی کنی
سر خویش را سوی بیشی کنی

چو من دشمنت دیگری کم بود
ز دستم ترا چشم پر نم بود

من آن راون شیر پیل افگنم
که سقف فلک بر زمین می زنم

هر آنکسکه سر پیچد از امر من
کند کندهٔ چه در ره خویشتن

کسیرا اگر از زر بود تاج سر
مراهست از لعل و دُر خشت در

بخد مور را هم سر پیل پا
کند پشه ام بر رخ شیر جا

بخد مور را هم سر پیل پا
کند پشه ام بر رخ شیر جا

نه تنها است در حکم من انس و جان
چه ابر و چه برق و چه باد دمان

بود هر همه زیر فرمان من
شب و روز از دل ثناخوان من

کسیرا که آید اجل از قضا
ز فرمان من سر زند از خطا

نوشتم اگر اندکی بیش دان *** که این اندکی هست کوه گران

نباید که سر پیچی از حکم من *** چو پیچی کنی بد پئی خویشتن

چو شد ختم بر نامه شد مهر شاه *** کز و گشت آن نامه روشن چو ماه

یکی پهلوان بود کل پیین نام *** که سرپنجه اش پیل را بود دام

بدو آن خطی داد و گفت ای جوان *** برو تا جنک همچو صرصر دوان

بده نامهٔ من بدست جنک *** ز شاهم بگو پیش او یک بیک

به تندی و نرمی دلش رام کن *** بدانش سر مرغ در دام کن

کن آغاز اول سخن های نرم *** وگر نشنود اندکی باش گرم

چو کل پیین بشنید از شاه خویش *** سبک پای بگذاشت در راه خویش

ز لنکا بیامد دوان تا جنک *** خبر شد چو از مقدمش با جنک

طلب کرد و در بارگه بار داد *** چو کل پیین بدیدش زبان بر کشاد

که شاها فرستادهٔ راونم *** که از نام او در جهان روشنم

نخستین ترا گفت راون سلام *** سپس داد این نامهٔ نیکنام

بخوان نامه و ده جوابم شتاب *** که از منزل خود شوم کامیاب

چنان گفته بد نیز راون مرا *** که بر گو ز من با جنک بادشا

که هر کس ز حکمم کند سرکشی *** کند بر سرش مرگ لشکر کشی

جنک چون خط شاه راون بخواند *** دبیر نویسنده با خود نشاند

بپاسخ بدینسان زبان بر کشاد *** که ای جاودان شاه نیکو نهاد

خطی آنکه بنوشته بودی مرا *** سر شوق خواندم ز سر تا بپا

ولیکن کنون کار مشکل فتاد | چه مشکل که او را نباید کشاد
که آن ماه را ای شه نیکنام | دو مه شد که پیوند کردم برام
کنون چاره کار جز صبر نیست | علاج غم یار جز صبر نیست
هم این تاب طاقت ندارم شها | که بگرفته از رامش آرام شها
مرا بودی ار دخت دیگر ببر | بدست تو بسپردمی بی خطر
خبر از چه کردی نزین پیشتر | که میدادمت دخت رنگ قمر
دگر لایق من بود هر چه کار | سرفراز از وی کن ای نامدار
که تا خانهٔ ما و تو یک شود | بود گر بدل بغض بیرون رود
چو بنوشته شد نامه کل پیس را | که او بود استاد ابلیس را
سپرد و دگر هدیه چند داد | روان گشت او از جنب همچو باد
براوان رسید و همه را گفت | ازان قصه انجام و اغاز گفت
چنان گفت با فوج بیداد گر | که زد در دلم رام زخمی دگر
یکی گردمن کشت و دیگر کنون | ز دستم ربود آن بت لاله گون
ببرید کس از خون او از شما | و هم این قدر گوهر بی بها
که دیگر نماند هوش در دلش | نباید غم مفلسی بر دلش
زن فاحشه بود متراس نام | چنان گفت با راون تیره فام
کنم خون دلش چون زجا دوی خویش | ازان پس نمایم ترا روی خویش

داستان ولی کردن سترام و آبر آشفتن کیکی زوجه اش و چگونگی آن

چو بر تافتم من عنان قلم — چنان شد عیان از زبان قلم

که یکروز دسرت با آئینه رو — ق — همی دید و در ریش و سبلت موٗ

چه کافور آمد سپیدش نظر — بدل فکر کرد آن شهٔ دادگر

که چون پشت خم گشت و مو ها سپید — شود عاقل از زندگی نا امید

پیام اجل ہست موئی سپید — ز مرگ ہست کورش چو پشتی خمید

ولی عہد اکنون کنم رام را — نمایم ته حکم او عام را

سپارم بدو ملک و اموال خویش — گزو نیست دیگر باعزاز بیش

ہمانگه سران سپه را بخواند — مہین و کہین را بر خود نشاند

بایشان ہمه گفتنی ہا بگفت — ز ہر در گہرہای اندر بسفت

که من در جہان پیر گشته ام — ز ملک و سپه بی خبر گشته ام

کنون مرگ یاد آیدم دمبدم — بر بدرم ہوای شہی یک قلم

گزینم یکی کنج عزلت کنون — ببندم کمر بہر طاعت کنون

مہیا شد از مرگ دانا خفا — که ہر کس نہد اندرین راه پا

نشاندم سر تخت خود رام را — خبر میکنم خاص و ہم عام را

که ہر کس بفرمان او سر نہد — تبارک کف پای او بر نہد

خرمند چون رام زین چار پو — نباشد بنزدیک اہل شعور

رعیت بود شاد از داد او — شود فتنه خوابیده از یاد او

شما سر نتابید از حکم من — ببوسید دستش درین انجمن

سران چون شنیدند فرمان شاه — بگفتند ای آسمان بارگاه

زجا نها همه رام را بنده ایم — سر افگنده باشیم تا زنده ایم
از ان پس سپهدار عالی خراج — نهاد از طرب بر سر رام تاج
چو کیکی که بُد بانوی بادشا — خبردار گردید زین ماجرا
که با رام بخشید دسرت سریر — بهرت گشت دستش چشمش حقیر
بپا شفقت و موی سر خویش کند — ز آه و فغان کرد غوغا بلند
ببارید از چشم باران خون — ز سیلی سپر کرد رخ نیلگون
گریبان ز سر تا بپا چاک کرد — خم زلف مشکین سر خاک کرد
نه بیسر به بینی نه یاره بدست — پری بندر ائی بساعد نبست
ندر گوش ها سفت در دانه را — بسنبل نکرد آشنا شانه را
نبر رخ فروهشت مشکین کمند — گل نرگس خویش را کرد بند
نه از سرمه بادیده را تاب داد — نه از پان لب لعل را آب داد
نه افشان بسیما نبر لاله خال — نزا نو فرو برده شاخ نهال
نمالید مِسّی بسلک گهر — نبر بست عقد ثریا بسر
دلش بسکه زنگار شد دردمند — بیفتاد در گوشه خوار و نژند
فریب این چنین کرد آن دلستان — تو گوئی که دارد دلبهار دان
شنیدم که دسرت ز مهر مهرو — نظر داشت بر کیکئی فتنه جو
چو دسرت خبر یافت آمد دوان — ببالین آن آفت خانمان
بپرسید شرای نازنین حال چیست — بگو در دل نازکت غم زکیست
چنانگفت با شاه بانوی شاه — کرای شاه شاهان عالم پناه

چنین رسم شاهان عالی وقار / ندیدم من ای خسرو نامدار
که بهتر پسر زنده باشد اگر / کسے تاج بخشد بکهتر پسر
بهرترا اگر مرده پنداشتی / سری را بشاہے که برداشتی
نباید زحق شهرت ای نیکنام / که تخت بهرت راسپاری برام
شبابا ارچه در عدل بگذاشتی / به پیری چرا ظلم برداشتی
کمن نام نیک حیف دای بادشاه / پی الفت رام و لچهمن تباه
به نیکی بسی نام اندوختی / چو نوشیروان عدل را توختی
کنون میکنی در جهان بهر رام / بته ازچه آن نام نیکو تمام
چو خواهی نگیرد خداوند سخت / بهرترا کمن وارث تاج و تخت
نه بخشی اگر رام ملک و مال / زمن یاد دار ای شهنشه خصال
زنم بر گلو خنجر تیز را / بهیر میکشم تیغ خونریز را
چو دسرت شنید این زکیکی سخن / بر و تازه گردید فکر کهن
بدو گفت ای بانوی جهان / بفکرت نه بینم زنیکی نشان
بنا رام نسبت بهرت را بود / نه هر چشمه تنگ دریا بود
اگر رام را نی نه بخشم سریر / نگیرد بزور آن یل شیرگیر
مزن دم درین کار ای جان من / کمن رام را دشمن خویشتن
که با هر کسی رام دشمن شود / رفیقش بعالم نه یک تن شود
بگو رفت فکر رسایت کجا / ندی مینمت کز خرد آشنا
سزد رام را پادشاهی بدهر / که گردست بروی همه ملک و شهر

بدو گفت کیکی کہ ای ہوشمند مکن رام را این قدر سربلند
تو گویی کہ چون رام اندر جهان نباشد کسی در کہان و مہان
اگر بیشماری پسر رام را مغرور کن این قدر رام را
سرش را تهی کن ز باد غرور کہ در سلطنت تا نہ افتد فتور
تو از رام ترسی اگر این چنین چرا غیر باشد نہ اندوهگین
بدو گفت دسرت چگویی چنین خبیث عیب پاکان بجویی چنین
همانست رام آنکہ با ریچہ کشت شکست او دهنک را بیک ضرب شست
همانست کاورد دوخت جنگ کہ چون او بود شاہ زیر فلک
تو از رام ماهی کہ با دشمنی کہ رنجش چنان از خصومت کنی
مکن جنگ ای ناقص العقل زن ترا کرده گمره مگر اهرمن
عبث دخل در کار من میدهی ترا چیست مطلب ز تاج شهی
بدو گفت کیکی کہ ای تاجدار نباز آیم از فعل خود زینهار
ترا از چہ شد با بهرت دشمنی کہ از تخت شاهیش در افگنی
چو بشنید رام این در آن خشم کہ دسرت بکیکی کند سرخ چشم
بیامد بایوان و با باب گفت کہ ای فا نیکو ترا باد جفت
اگر یام در باد شاهی من خطا هست ای تاجدار زمن
بهرت را مکن وارث تخت و تاج مرا نیست خواهش ز ملک و خراج
برت هست از من شها بهترے کہ او مهتری هست من کهتری
بدل هرگزم خواهش تخت نیست خیالم ز نیک بد بخت نیست

شما باز آیند از خشم و جنگ | که گردیده ام من ازین جنگ تنگ
بهر ترا غرض رام عالی مزاج | همان روز بنشاند بر تخت عاج
خود و لچمن و جانکی بعد زان | شدند از طرب سوی صحرا روان
پس از ده و دو سال باز آمدند | به پیش پدر از نیاز آمدند
پدر با سری داد من بعد تاج | نشاند از کف خویش بر تخت عاج

قول مصنف

مرا برهمن بجپه یار بود | که واقف ازین قصه بسیار بود
چو بر گفتمش داستان بهرت | مرا گفت قربان شوم بر سرت
نوشت است گو بالمیک اینکلام | که نگذاشت پا بر سر تخت رام
شنیدم مگر از نیاکان خویش | که بودند دانا و پاکیزه کیش
که هرگز نصیب بهرت شاه نه تاج | نهادش بسر رام والا مزاج
رقم میکنم گفته یار خویش | که او بود دانا و پاکیزه کیش
نه آن گفته را هم غلط میکنم | بیانش ولی زین نمط میکنم

رجوع بقصه

که بنشست چون رام بر تخت عاج | ز هر تاجداری طلب کرد باج

بپرسو فرستاد کارآگهان ‌ ‌ خبرتا نمائیند گرد جهان
که بر تخت دست نشست است رام ‌ ‌ بپائید نزدش برای سلام
وزیرش بشد لچمن نام دار ‌ ‌ که غیر از نکوئی ورا نیست کار

داستان در بیان آئین جهانداری و عدل راجه رام

سخن بهر تیغ زبان جوهر است ‌ ‌ سخن دُرج سینه را گوهر است
سخن مایهٔ مرد دانا بود ‌ ‌ سخن پایهٔ عرش اعلی بود
مرا در جهان تا سخن یار شد ‌ ‌ سبکدوشم از مفلسی بار شد
سخن ساز ناساز ماند کجا ‌ ‌ ز رر در دلش آز ماند کجا
درین بارگاه فلک رفعتی ‌ ‌ چه یافتم از سخن دولتی
سخن افسرم کرد در انجمن ‌ ‌ سخن برترم کرد در انجمن
سخن رتبه‌ام پیش شه برفزود ‌ ‌ بهر محفلم پایگه برفزود
ازین بادشاه معانی شناس ‌ ‌ بگوییم همین از زبان سپاس
که تا در جهانست قصر سخن ‌ ‌ بماند در دولتش در زمن
سخن آوران گنجش سر کنند ‌ ‌ دز و پرکف خود ز گوهر کنند
کنون شهریارا یکی داستان ‌ ‌ بگوییم ز رسم و رهِ باستان
که آئین شاهی چنان داشتند ‌ ‌ بدنیان سر خود برافراشتند
سر فتنه از تیغ دو نیم کرد ‌ ‌ دل ظالمان از پر از بیم کرد

مرا برهمن بچه خوش بیان برینگونه فرمود این داستان
که چون بر سر تخت بنشست رام بداد و دهش بود مایل مدام
پسی کار نو کرد ایجاد او چهل شارسان کرد آباد او
نخست او بنا کرد یک شارسان که نامش بشد رام پور جهان
دگر شهر را کرد جی پور بنام که هست او پرستش گه خاص و عام
دگر کرد بسیار چاه و سرائی پی کاروانان سر ره بنائی
ز کهسار بسیار آورد جو که در کشت دهقان شد آب جو
نه از کاروانان خراجی گرفت ز دهقان نه از ظلم باجی گرفت
زمین سبز چون آسمان میشدی زراعت بدورش چنان میشدی
پی بستن و خستن رهزنان ستاوند در ره تهمتن تنان
که تا کاروان بی خطر بگذرد نه شمشیر وزدش بسر بگذرد
شنیدم که گردیدن پاسبان بشبها شد از رام اندر جهان
ازین پیش ورنه بشب پاسبان نگشتی بسر کوچه شارسان
شد ایجاد از حکم رام این بدهر که گردد بشب پاسبانی بشهر
که تا بازوی وزد خسته شود رود گر پی نقب بسته شود
چو جنت یکی ساخت قصر بلند پی جانکی خسرو ارجمند
چنان زیر او بود جوی روان که از نهر تسنیم دادی نشان
هزاران کنیزان هزاران غلام مهیا پی خدمتش کرد رام
چنان بود آیین آن نامدار که در سال شش ماه کردی شکار

بنہ ماہ دادودہش سال ختی | بعدل ازدل و جان بپرداختی
زکسری سبق بُرد در عدل و داد | دل خلق زانصاف او گشت شاد
نشستی بدیوان زوقت سحر | پی داد و انصاف بستی کمر
دل شب بیاد خدا زنده داشت | بطاعت برحق سرافگنده داشت
بدو پاس شب بود خوابش حلال | دگر نیمه در طاعت ذوالجلال
چنان ہیبتش بود اندر جہان | کہ شد رہنما رہزن اندکاروان
بہم وزن خویش آن شہ باصفای | بہر صبح تقسیم کردی طلای
بہر بیوہ زن در مہی دہ درم | بہ بخشیدی آن خسرو باکرم
پی دختر و طفلک بی پدر | مقرر ہمیداشت شش قرص زر
بہر کور و چاروپی شل دو چار | درم بہر یک دادی آن شہریار
لباسے دگر کردہ در شب بہر | بہر کوچہ گشتی شہ دادگر
شوق تا زانصاف حالت عیان | کہ سازونہ بیداد رشوت ستان
بزور آوری ہمسر سام بود | غلط شد کہ ہم سام زو رام بود
خصومت بنا ہیچکس داشتی | عدو را بہ خویشان نگاشتی
نیکسالہ باجی پس پنجسال | گرفتی ز دہقان شہ خوشخصال
بدورش نیفتاد گہ خشکسال | کہ خوش بود زو داور ذوالجلال
رعیت ہمہ بود دلشاد زو | بسا شار ویران شد آباد زو
سطیعش چنان مور و مرغان شدند | کہ چون زیر حکم سلیمان شدند
بہم شدی گرشہ دادرس | دد و دام رفتندی از پیش و پس

بهایم بر شاهی آمدند چو   پی داد در راه می آمدند

داستان کشتن رام پیل مست را در کجلی بن

چنین گفت گوینده داستان   که بود از برش قصه باستان
که کردی پس سال نوروز رام   گشادی در گنج بر خاص و عام
بدرگاه او خسروان زمن   چو جمشید فی ساختند انجمن
یکی مجلس عیش برپا شدی   که زو خیره چشم ثریا شدی
همین روز نوروز یکروز بود   همه خلق زد بهره اندوز بود
سریرام بنشسته بر تخت عاج   نهاده زیاقوت بر فرق تاج
بکرسی زر بر یمین و یسار   بهرت ستر هن لچهمن نامدار
یلان بسته بر دست چپ صف   غلامان چهره بدیگر طرف
دلیران و شاهان پس پشت شاه   ستاده ز دربار بیرون سپاه
نشسته غرض جمله پیر و جوان   دران بزم با زینت عز و شان
قضارا گروهی ز دهقانیان   بدربار آمد چه زندانیان
که ای شاه بر ما ستم شد ستم   بکن دستگیری درین رنج و غم
که چون کوه آمد یکی پیل مست   بما آمد از آمد او شکست
ز کجلی بن آن دیو سار آمده   فلک گنبدش در کنار آمده
زراعت همه کرده زیر و زبر   فتد برق وش بر سر هر بشر

ستون فلک هست خرطوم او　　در تیره غاریست حلقوم او

ادیم زمین گرچه اره شدی　　بهر گام او ذره ذره شدی

بهر جا که پای نهد آن بلای　　چهی میشو و بادشاها بنای

بدوشیزه دختر چو چشمش فتد　　زدیهیش بسوی بپایان کشد

برو کارگر گرز و تیغ و خدنگ　　نپاشد ای خسرو تیز جنگ

فشاند دمش شعله چون اژدها　　چه عفریت خونخواره هست آن بلا

سرش افگن از تیغ خونریز یا　　ازان دیو کن جان ما را رها

شنید این سخن چون خدیو زمن　　بفرمود و نگریست در انجمن

که ای شیر مردانِ جنگ آزما　　درین ره گذارد که پا از شما

که راست کو بر کشد پیل را　　کند خشک موسی صفت نیل را

که تا نقره و زر بدستش دهم　　زری چیست گوهر بدستش دهم

دلاور یکی بود پورن بنام　　خرامید زان انجمن تیز گام

که این کار از من نمایان شود　　ز دستِ من آن پیل پیچان شود

برفت و بشد کشته از پای پیل　　که این بود فرعون آن رود نیل

خبرش رهانگه بشاه جهان　　که پورن نشد پیل را پیلبان

سر او بیک حمله پامال شد　　تنش بر لب پیل چون خال شد

خدیو زمن زین خبر زار شد　　که پورن ز طفلی باو یار شد

چو شب نیمه شد خسرو صف شکن　　سو منزلِ پیل شد گام زن

خرامید تنها بگرز و کمند　　ز رویش شب تار شد بهره مند

بصحرا اگر دیدۀ روز خوار　　نشانی نه دریافت زان دیوسار

بروز چهارم شه پاکباز　　بسر چشمۀ آب آمد فراز

که از شهد شیرین ترش آب بود　　چو نوشید میلش سوی خواب بود

سری خواست چون سر زدن بخاک　　بگوشش یکی آواز شد دردناک

که ای رام زنهار اینجا مخسپ　　ز غفلت تهِ سقف پل ها مخسپ

که این منزلی هست از پیل مست　　چو یابد ترا سر بخواهد شکست

ازین نعره هشیار شد رام شیر　　سر و چشم و رخ شست مرد دلیر

چو سلطان مشرق بمغرب رسید　　ز مغرب شب تار سر بر کشید

بیامد سوی مسکن آن دیوسار　　شب تار آید چو در مرغزار

قدش رام چون دید حیران بماند　　بهر گام او نام یزدان بخواند

چو آن دیو از آدمی بوی یافت　　زمین را ز شمشیر دندان شگافت

درخت کلان را بکند آن پلید　　چو باد خزان بر سر گل رسید

چو عزمش چنان دید شاه دلیر　　بخرطومش او بخت مانند شیر

گهی زور کرد این بر آن آن بر این　　نیفتاد لیکن یکی بر زمین

غرض رام با وی چنان زور کرد　　که شد گرمی خشم آن مست سرد

بخاکش بیفگند و زد ضرب گرز　　که گردید خون در دل او سبز

بیکضرب مغز سرش آب شد　　بغلطید بر خاک و بیتاب شد

ز سوفار چشمش شه ارجمند　　بیکباره از چشم خانه بکند

دگر باره آمد سر چشمه مرد　　تن خاک آلوده را پاک کرد

نیایش کنان پیش رب جهان | بگفتا چون بندهٔ ناتوان

داستان کشتن رام حلوقی را در موضع بیرن

سوی منزل خود چو شه کرد رو | بره موضعی دید بر آب جو
که مرد و زنش همچو صرصر روند | گریزنده در جائی دیگر روند
زن پشت خم دید چون برف مو | بپرسید زو رام کای نیکخو
زن و مرد این شهر مثل صبا | روند ای کهن ساله تا زان کجا
چرا طفلک پیر گرید بگو | بدو گفت آن مامک نیکخو
که ای پور یک آفت آسمان | ز دو سه درین شهر آید دوان
در آید و لیکن بهر نیم شب | زیاد و سه تن را خورد از غضب
برد زنده با خویش دو چار را | بکشت آن ستمگاره بسیار را
نتابست با کس که دزدش کند | ز تیغ و تبر سرنگونش کند
بناچارگی این همه مرد و زن | ز بیمش برون میروند از وطن
چو بشنید رام این خبر در رئیس | خرامید و بادی بگفت ای نفیس
یک امشب گر اندرین ده بمان | چو نور سحر در دمد بیگمان
بدین شهر کیا تا پسندت شود | نزین پس کسی پای بندت شود
یک امشب نشانم بده زان بلای | که شیر است یا پیل یا اژدهای
مراد دل و جان تمناست این | که با زم برو جنگ امشب زکین

به بینم که تا فتح یا بد کدام ✤ گرامیشو و خواب و خوردن حرام

رئیس این سخن از سری چون شنید یکی آه سرد از جگر بر کشید

بخسرو چنین گفت کای نامجو مگو این سخنهای نا آبرو

ترا نیست طاقت که او را کشی کلام تو پندارم از بیهشی

نخواهم که خون تو ریزد بخاک شوی در جوانی بخواری هلاک

بپاسخ چنین گفت سنجیده مرد ترا چیست از خون من رنج و درد

اگر کشته باشم سزای منست وگر فتح یابم برای سنت

نشانم بده کو ز راه کدام بشهر تو آید بهر صبح و شام

چو بشنید از وی رئیس این سخن بدو گفت ای نوجوان هوش کن

کبوتر نه پران بشاهین شود سلیمان کجا مور مسکین شود

زمرگ تو شاید پیام آمده که فکرت بدینگونه خام آمده

کسی را که باشد اجل دستیار نخستین کند عقل از وی فرار

چو هر مرده گو شکر داین سخن چنان گفت با آن رئیس کهن

که اصرار از حد چرا میکنی چرا پشت برنا دو تا میکنی

یقین است کین شیر وش راخدا درین ده فرستاد از بهر ما

وگر از رخ او شود آشکار که آن دیو گردد ز تیرش شکار

دلش را هراسان مگردان چنان که این است شاید ز نسل شهان

غرض رام را آن جوانان ده چه مرد و زن و کودک کهـ و مهـ

بیک جا که بد در ره آن بلای نشاندند و رفتند در خانهای

سر تو ده بنشت مرد دلیر | بیکدست خنجر بیکدست تیر
ولیکن ز حکم خداوند دهر | نیامد در آن شب حلوقی بشهر
زن و مردم شهر نازان شدند | بر آن جهان جوی تازان شدند
که امشب نیامد حلوقی بشهر | بمردم نه پیوست قهّار قهر
شب دیگر از دی نه هم شد گذر | ولیکن سوم شب چو آمد بسر
جهان پادشاه باز از وقت شام | براهش بنشست از پی انتقام
چو دو پاس بگذشت از تیره شب | در آمد یکی آفت پر غضب
که ده پاو سر چار و بست است دست | در آید فغان کرده چون پیل مست
چو نگریست او را بدین شکل رام | بدل گفت این را حلوقیست نام
نگردد بجسم و سرش کارگر | اگر صد زنم زخم تیغ و تبر
مگر چشم او را کنم کور چون | شود بیگمان هر سر او نگون
همانگه دو شاخه یکی تیر زد | بشایستگی و بتدبیر زد
بچشمش چنان تیر شد کارگر | که کرد از ره مغز بیرون گذر
حلوقی بیک تیر بیکار شد | سر و سینه اش خسته و زار شد
ولیکن چنان جست کردان لعین | که آمد بفرق شه پاک دین
مگر رام زد تیر دیگر چنان | که افتاد بر خاک چون نیم جان
شه از گرز مغز سرش را شکست | بریدش از ان پس سر و پا و دست
سر او نهاده ببالین خویش | بخفت آن جوان مرد پاکیزه کیش
چو سلطان مشرق بشد جلوه گر | بسکان موضع رسید این خبر

که حلق حلوقی برید آن جوان | برفتند پیشش چو آب روان
ز خواب خوشش زود بیدار کرد | بفرقش زر و سیم اشیار کرد
همه سر نهادند بر پای او | یکی پاش می شست یک دست او
رئیس وطش دختر خویش داد | بشه گفت ای مرد فرخ نهاد
بدل بود این عهد من پخته تر | که خون حلوقی کند هر بشر
کنم دختر خویش پیوند او | شوم چاکران وار در بند او
قبول آن پری را غرض رام کرد | بشب پخته اش میوهٔ خام کرد
از آنجا بیاید بدولت سرائے | بپرداخت در عدل مرد خدائے
چنان شد بداد و دهش نامور | که همرتبه اش نامدی در نظر
بیا ساقیا جام لبریز کن | ز زرو اشهب طبع من تیز کن
که تا سیر گلزار دیگر کنم | ز احوال راون سخن سر کنم

جلد دویم از فرح نامهٔ ترکی

آغاز داستان در عشق راون با سیتا و اندرز وزیران در باز داشتنش از عشق سیتا

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنائی که جان در بدن آفرید | سخن را بنوک زبان آفرید

یکی را بعشق بتان خوار کرد   یکی را بسودای خود هشیار کرد
بود ملک شد در بهیم زو نیست شک   دهد با یکی می ستاند ز یک
شنیم گفت دانای روشن دلی   که هرگز مشو بر زنان مائلی
بکوی زنان میگذارد نپای   خردمند و فرزانه و پاک رای
اگر مرد فرزانه نام تو هست   ارسطو بدانش غلام تو هست
براه زنان گر نهی گام را   بدیوانگی بد کنی نام را
هر آنکسکه در بند زن اوفتاد   دهد عشرت زندگانی بباد
ز زندان زلف زنان دور باش   نپابند زین بندای کور باش
بعالم بهر کسکه زن یار هست   نه خصم جفاجوش در کار هست
دل آنکسکه بند و بمهر زنان   چو راون شود خوار اندر جهان
بیا ای خردمند پاکیزه مغز   ز سترگی نیوشان سخنهای نغز
که نادیده احوال روشن کنم   خبردارت از عشق راون کنم
که چون بهر زن آنجوان مرد مرد   چسان گشت در رزمگه گرد گرد
بخوانی گر این داستان کهن   مزن از زنان بار دیگر سخن
ز رو زور داری اگر بیشمار   ز کید زنان میشوی خوار و زار
چنان گفت دی شب مرا یار غار   که شاه جهان راون نامدار
ز سیتا غمی این چنین زار شد   که موقوف هر کار دربار شد
شب و روز بودش غم جانکی   ز فرزانگی شد بدیوانگی
نه در روز خوردن نه خوابش بشب   سخنهای سیتاش هردم بلب

ندیمان چو دیدند حالش تباه   بگفتند از عجز کای جهان پناه
مشو خوار از بهر ناکاره زن   ترا هست بسیار مه پاره زن
شهان را نزیباست ای کامران   شب و روز کردن بکا و فغان
چه چیز است بیتا که مثلش هزار   پرستار میداری ای شهریار
پی داد اندر جهان آمدی   نه از بهر آه و فغان آمدی
خدا آفریدت پی عدل و داد   نه بهر زنان ای شه خوش نهاد
نشاید نگه کردن ای ذی شعور   شه دادگر را بفسق و فجور
شهان را نباید خیال زنان   که آفت بود در وصال زنان
رسد اندران ملک و کشور زیان   که شاهش زند از زنان داستان
بهر کشورت نام گردد خراب   بدینگونه ریزی چو در عشق آب
بهوش اندر آ ای جهان بادشاه   بعالم مکن نام نیکو تباه
ازین کار گردد دولت منفعل   شوی نزد خلاق و خلقت خجل
نه از جا نگی عشق سودت شود   خراب اندرین ره وجودت شود
کرام است آن شاه عالیجناب   زنامش بود زهرهٔ شیر آب
چه تابت که بانوی آن پاک کیش   بزور آوری سوی پهلوی خویش
خردمند شاها محالست این   که همزانوت گردد آن نازنین
شنیدیم کو هست آن شیر مرد   که از ضرب گرزش شود کوه گرد
پیاده رود در صف کارزار   گریزند از هیبتش صد هزار
ندانی چسان تارکارا بگشت   بسرما پرح انداخت در پا زمشت

[illegible]

کمان جنک را بنام فلک ... بیفکند و بگرفت رفت جنک

حلوقی که بود آفت روزگار ... بیک تیر روشاخ اش شد شکار

ندانم باین زورمندی چسان ... زن خود ده با توای کامران

دگر از زنان درجهان جز جفا ... ندیداست کس بادشاها وفا

گرت زن دو صد سال باشد بیر ... ق ... دمی چون رود در کنار دگر

زرویت چنان میکشد روی را ... که گویا نگردیده بود آشنا

یکی قصه یاد آمدای تاجدار ... بفرما که پشت کنم آشکار

بهرو گفت راون که برگو شتاب ... شوم تا ز افسانه ات بهره یاب

افسانه گفتن وزیر اوّل

چو بشنید دستور دانا گهر ... چنین گفت کای خسرو نامور

ترا باد پاینده نام و نشان ... شوی کامران بر زمین و زمان

شبی ای شهنشاه پاکیزه کیش ... نشسته بدم بر سر بام خویش

که ناگاه آمد فقیری ز در ... طلب کرد شیر و برنج و شکر

باین خوبی آواز کرد آن گدای ... که کردم براواش جان را فدای

طلب کردم و گفتمش ای فقیر ... بگو حاجت خویش گفت ای امیر

برنجم جز آن نیز و شیر و شکر ... که خواهد همین نفس من بیشتر

بگفتم بخوالیگران زود تر بیارید شیر و برنج و شکر
نهادند چون سفره پیش فقیر سگی همرهش بود مانند شیر
گدا و سگی هر دو خوردن گرفت بیک طشت سر پنجه بردن گرفت
ازین کارم آمد تعجب همی که سگ نان خورد از چه با آدمی
چو نان خورده شد گفتمش ای گدای ندانسته بودم ترا با خدای
کنونت چو دیدم ز سگ بدتری که همراه سگ چون سگان میخوری
بسگ این قدر الفت تو چراست که سگ هست آنکس به سگ آشناست
بگو حال خود آنچه بگذشته است که چون گشته خواجه سگ پرست
بشوق ار چه مردم سگان پرورند نمانند تو لیک با هم خورند
سخنهای من چون گدا بشنفت یکی گوهری پیشم افکند و گفت
که بر گیر ای خواجه مزد طعام نگو لیک با من سخنهای خام
پی پارهٔ نان سگم خواندهٔ تبارک مرا خاک افشاندهٔ
دگر باره نام سخاوت مگیر که بس ممسکی گرچه هستی امیر
مرا دادهٔ نان برای خدای که یا بهر دریافت ماجرای
ترا چیست مطلب ز احوال من بود نیک یا زشت افعال من
بمنعم نزیباست ای نیک رای که نان داد و پیچید مسکین گدای
چو درویش گفت این سخن از غضب بر او پوزش کشادم و ذلب
که بخش آنچه کردم خطای ترا ندانسته بودم رضای ترا
ازان پس بدستش دو جام شراب نهادم بخور داد و به نقل کباب

چو گردید در نشه سرشار و مست — زدم بوسه اش بر سر و پا و دست

دگر باره گفتمش زان التجای — که باده سر من بپایت فدای

یکی آگهی ده ز احوال خویش — برای خدا ای مرد پاکیزه کیش

چو کردم ز حد بیش عجز و نیاز — چنان گفت درویش از خویش راز

که پیمان من بود با خویشتن — که گویم نه این راز با مرد و زن

چو دیدم کنون خواهشت بیشتر — بناچار میگویمت سر بسر

که باب من از خیل تجار بود — فهیم و خردمند و دیندار بود

بملک ختن بود ماوای او — بهر شهر دیگر دوکان های او

گهی سمت چین گه بسوی دکن — ق — گهی جانب هند و گاهی یمن

ز خشکی گهی گه ز راه تری — بهر ملک رفتی بسوداگری

مرا نیز کرد دانای هر مرز و بوم — که تا بهره ور باشم از هر علوم

چو شد چار و ده سال از عمر من — چنان عالمی گشتم اندر زمن

که زدودم ز شاگردی اوستاد — ز علمم بهر جای غوغا فتاد

چو بشنید فخرم وزیر ختن — مرا خواند و بنشاند با خویشتن

بهر کار کرد آزمایش ز من — ولی دید بهتر ز هر اهل فن

چو گفتار من دل پسندش فتاد — بدستم کف دفتر خویشش بداد

بجای خودم کرد دستور نیز — که از من عزیزش نبد هیچ چیز

ملک چون ثنهای من گوش کرد — بجز من همه را فراموش کرد

بهر کار جستی رضای مرا — بهر رزم و آزرم رای مرا

بیفزود هر روز قدر مرا — مرا صدر و کم کرد صدر مرا

دل شه چنان با خود آراستم — که میکردمی آنچه میخواستم

چو دیدم شب آن پری طلعتی — وصالش بنگاشتم نعمتی

که لعل لبش بود آرام دل — خم زلف مشکین او دام دل

شب تیره را بود رویش چراغ — دو مخمور چشمش برنگ ایاغ

خرامیدنش کرد دل پایمال — قد راستش همسر نونهال

مه عارضش مثل مهر منیر — دهن بوی او همچو مشک و عبیر

ز سر تا بپا بود آن جانِ جان — بشکل و شمایل چو حور جنان

ز وصلش بسی عیش برداشتم — شب و روز رویش ببرداشتم

پری هم بمن شد چنان مبتلا — که ماندی نیک ساعت از من جدا

بجز من نخوردی گهی نان و آب — نه بی پهلویم میل کردی بخواب

بدین نوع شد منقضی هفت سال — که مخمور ماندم ز جام وصال

قضا کار باب من او بمرد — درین غم گل خاطر ما فسرد

الم بر الم دیگر افزود این — که آن والی ملک با داد و دین

بسوی عدم رفت زین خاکدان — پسش یک ستمگاره شد حکمران

که با باب من دشمنی داشتی — مرا خصم خود نیز انگاشتی

چو بنشست بر تخت آن بد نهاد — همه خانمانم بتاراج داد

ز شهرم برون راند با صد عذاب — ز زرم غارتی کرد و کاخم خراب

با آه و فغان با زن خویشتن — چو گشتم برون از حصار وطن

پیم درگرفت این سگ با وفا | که از بچگی کردمش آشنا
من و با نو و این سگ با وفا | برفتند پویان بشور و بکا
بماندیم در دشت و گاهی بشار | همی سیر کردیم از هر دیار
بگفتم شبی بانوی خویش را | ندوزیم تا کی دل ریش را
بگردیم تا کی بصحرا و دشت | ازین گشت بر ما بسی غم گذشت
بیا سوی هندوستان تاردیم | زجور فلک تا بکی خون شویم
غرض جانب ملک هندوستان | سر شوق گشتیم هر دو روان
گر از سختی ره کشایم زبان | شود راست هر موی تن چون سنان
که گهنان تیسر شدی گه شکار | گهی کثرت فاقه میکرد زار
گهی آمدی آب وگاهی دو روز | بماندیم با خشک لب ها بسوز
گهی آمدی دشت وگه کوهسار | گهی نیستان وگهے خارزار
گهی نامدی تا دو هفته نظر | نشان عمارات وشکل بشر
قضا کار یکروز در کوه غار | فتادیم از گردش روزگار
چه غاری کزو خیره اژدرهان | رهش وادی از گور موذی نشان
چنان گم در وگشته راه انام | که خال رخ زنگی تیره فام
شب تار از تیرگیش خجل | رخ دیو از دیدنش منفعل
چو نشتر سر خار و برگ گیاه | خزف ها فتاده چو خنجر براه
چه مردم چه مرغ وچه دام وچه دد | نظر نامدی شکلی از نیک وبد
بصد مشکل از وی برون آمدیم | بحال تباه وزبون آمدیم

یکی منزل از دور آمد نظر | که دود از درو بر فراخت سر

پی خوردن آب پویان شدیم | ازان کوشکی راه جویان شدیم

چو نزدیک رفتم بشکل بلای | ازان خانه برجست پیرِ گدای

سیه چهره اش شکل دیو پلید | کسی زشت تر زو بگیتی ندید

برص بر رخ و سینه ز پای لنگ | خدایش سپارد بکام نهنگ

زنی دید با من چو دستی بدست | برآشفت آن مرد شهوت پرست

که گر زیست خویش منظور هست | بهشتم زن خود بگذار دست

کنم ورنه رنگین ز خون تو خاک | که از ما عشقش دلم گشته چاک

بخواری گر او را ملامت روی | اگر زخم تیغ تیزم شوی

من از بد سخنهاش بیهوش شدم | چو ابر بهاران خروشان شدم

بگفتم ای مرد کس بد سیر | مگو این سخنها به پیشم دگر

فقیری که یا رهزن و کافری | که با رهروان میکنی داوری

همین جا ز تیرت نمایم شکار | که از کرده [illegible] شود روزگار

ازان پس بسویش زدم تیر را | ز شه پنجه [illegible] بر نخچیر را

یکی کز لکی چو بدست گدا | قلم کرد زره [illegible] تیر را

سه صد تیر در ترکشم بود بند | زدم چند نامد و لیکش گزند

ازان پس زدم بر سرش تیز تیغ | ورا [illegible] دو نیمه هم بیدریغ

بنیزه دگر باره آویختم | دلی از کفش [illegible] ریختم

چو بشکست تیغ و سنان و کمان | برآشفت آن رهزن بد نشان

که اکنون بدل آرزوی تو چیست — بگو تا بجرگت که خواهد گریست

بدو گفتم ای مرد شهوت پرست — بیا تا بکشتی فرازیم دست

که تا از من و تو که گردد هلاک — کرا افگند دست دوران بخاک

چو بشنفت آمد دوان همچو پیل — مرا بسکه پنداشت خوار و ذلیل

نخستین بزد بر سر من دو دست — که از ضرب او پشت و دوشم شکست

دگر باره از جوش چون پیل مست — ق — زیکدست پایم زیکدست دست

گرفت و بزد بر زمینم چنان — که بشکست مغزو شدم نیم جان

ازان پس بخشم و غضب در زمین — تنم تا گلو دفن کرد آن لعین

فراغت چو از کار من یافت او — شکم جست و شد جمع با ماهرو

کفش بر گرفت و بکوشک ببرد — دو سه ساغر از بادهٔ ناب خورد

ز وصلش دگر باره شد کامیاب — ز غیرت دلم سوخت همچون کباب

زن بیوفا هم باو رام شد — چو یاران دیرینه هم جام شد

بدوشش و شانه گهی می نهاد — گهی بر کف پای او بوسه داد

گهی غمزه کردی گهی ناز و خشم — زدی بوسه گه بر قفیش بچشم

فدائیش گهی خویش را ساختی — گهی همچو بیگانه پرداختی

گهی ناز کردی گه اندازها — گه نغمه و گه زدی سازها

یکی تا گلو بودم اندر زمین — دگر خسته از کوفت آن لعین

سیوم تشنه و گرسنه از سحر — چهارم ز کار زن بد سیر

شدم مرده و هوشم از سر برفت — ز بس ضعف لخت دل از بر برفت

دو پاسی چو بگذشت از تیره شب — بر بست از سخن آن دو بدکار لب
بیامد سگ باوفا پیش من — بران خاک بگرفت ناخن زدن
بلیسیدم سگ هوشمند — ز سرپنجه خاکِ سرم را بکند
مرا تا گمر کرد چون سگ رها — پی مخلصی هم زدم دست و پا
ازان گور القصه جستم بروان — مگر گشته بودم نزار و زبون
ز امداد سگ باز کردم ظهور — وگرنه همین زنده بودم بگور
نخستین بنوشیدم آب از سبو — بشستم سر و دست پا ها و رو
همان تیغ شکسته دریافتم — بقتل گدا تیز بشتافتم
چو کردم ز دیوار روزن نگاه — گدا خفته بود و زن پُر گناه
همی بُود بیدار و مالید پائے — بسان عروسان نو کتخدائے
نهادم دلیرانه در حجره پائے — ق — چو بگریست زن روی من از صدائے
گدا را همان لحظ بیدار کرد — ز خواب خوشش زود هشیار کرد
ولی تا کند چشم وا آن پلید — چنان بر زدم دوشه ضرب شدید
که شد فرق ناپاکش از تن جدا — چو زن دید شد گشته نو آشنا
پی کشتنم خنجری بر کشید — بسان حریفان بسویم دوید
سگی جست کرده گلویش گرفت — بماندم ازین کار اندر شگفت
بگفتم بان بی حیا از غضب — که بودی بمن همچو جان روز و شب
بیکروز از بهر این بد خصال — بریدی ز من الفت هست سال
بپاسخ مرا گفت آن تیره رائے — که حق حق چنین هست ای باخدائے

خطوطی که دریافتم زین سیاه — بیک شب ز قربت نه در سال و ماه
شنیدم چو گفتار او یک قلم — سرش را بریدم ز تیغ دو دم
لباس فقیرانه کردم ببر — گرفتم نشان زنان را دگر
ازان روز گشتم بسگ یار غار — که نیک است سگ از زن بد شعار
همینست احوال کو بر گذشت — بگفتم ترا سر بسر سرگذشت
شنیدم چو زو بد خصال زنان — بجز دور کردم وصال زنان
ترا هم نه بایست ای پادشاه — ازین قد گذشتن بکردن نگاه
چو دستور این قصه پایان رساند — وزیر دگر ببلاک گوهر فشاند
که افسانه یاد دارم یکی — که در روی نباشد دروغ و شکی
بفرمود در آن که بگشا زبان — چنین گفت دانای روشن روان

افسانهٔ وزیر دوم

که شاها یکی یار غمخوار من — بسی نعمتی داشت از خویشتن
پدر بر پدر نام بردار بود — بتجارتی ماند و زردار بود
زهر جنس در پیش او بارها — ز دردانه میداشت خروارها
گهی نزد من گاهی من نزد او — سر شوق میرفتم ای نامجو
ملاقات هر سال میکردمی — تفحص ز احوال میکردمی
وهمارا نیامد جوان پنجسال — مرا غم شد از فرقت او کمال

نه از حالت او خبر یافتم ‌ ‌ بسویش نه من نیز بشتافتم

نشد روشنم تا کجا او نهفت ‌ ‌ حیات است یا گشته با خاک جفت

بیکبار از شهر خود بهر کار ‌ ‌ برفتم سوی بلخ ای شهریار

یکی روز در سوق وقت سحر ‌ ‌ نظاره کنان بودم از بام و در

که ناگاه یک کهنه دلقی گدا ‌ ‌ ز پیشم سبک رفت همچون صبا

بصد غور دیدم چو روی فقیر ‌ ‌ همان یار من بود مرد امیر

که کردی گدائی همی پیش خلق ‌ ‌ برهنه ز پا بود و بر دوش دلق

نه آن زیب حسنش نه آن رنگ و بو ‌ ‌ نه آن صورت و سیرت و گفتگو

بسان کمان گشته تیر قدش ‌ ‌ ز پژمردگی صد شکن بر خدش

همه گشته کافور مشکین کمند ‌ ‌ برومی رسیده ز زنگی گزند

مه عارضش رفته اندر خسوف ‌ ‌ چو خورشید رخشنده وقت کسوف

کشیدم چو بشناختم در برش ‌ ‌ زدم بوسه بر چشم و رو و سرش

بمنزل گه خویش آوردمش ‌ ‌ قصب های پاکیزه بسپردمش

چه از خوردنی و چه پوشیدنی ‌ ‌ مئی ناب از بهر نوشیدنی

بخواهش گری پیش بنهادمش ‌ ‌ سر زانوی خویش جا دادمش

پی خدمت او به بستم کمر ‌ ‌ گهی پاش مالیدم و گاه سر

نپرداخت با من دلیکن جوان ‌ ‌ سخن را نکرد آشنا از زبان

بمن شد نه همراز چون ابتدا ‌ ‌ دلش بود در رنج و غم مبتلا

سر خود ز زانو نبرداشتی | نه در دست من دست بگذاشتی

بدو گفتم ای یار فرخنده کیش | بگو بهر حق تا چه آمد به پیش

بدینسان چرا مبتلائی بغم | چرا گشتهٔ خوار و زار و دژم

کجا رفت آن حشمت و شوکتت | کجا رفت آن هیبت و صولتت

رسیدند آن خوبرویان کجا | برفتند پیچیده مویان کجا

کجا رفت گنجینهٔ سیم و زر | کجا رفت یاقوت و لعل و گهر

کجا رفت حسنت که افریفت دل | چرا کردهٔ غازه بر گل ز گل

چرا همچو محراب شد قامتت | چو خس از چه بی آب شد قامتت

چرا زلف مشکین بیاشفتهٔ | بگو درد دل از چه بنهفتهٔ

چرا نرگس چشم تو نم گرفت | چرا غنچهٔ خاطرت غم گرفت

بهر چند پرسیدمش ز التجا | لبش از سخن ماند ناآشنا

بپوزش دگر ره کشادم زبان | که ای یار دیرینه و مهربان

نگفتی بمن هیچ پاسخ چرا | مگر دانیم دشمن ای آشنا

ز طفلی تو همراز بودی بمن | هواخواه ز آغاز بودی بمن

کنون شد چه از من ایا مهربان | که گشتی بدینگونه نامهربان

ز همراز برگشته ماندن عبث | برش قصهٔ خود نه خواندن عبث

چو کردم بسی لابه پیش جوان | مرا گفت ای دوست مهربان

قسم خورده ام از حق ذو المنن | که با کس نگویم غم خویشتن

مرا نیست یارای بر گفتنش | همت نیست طاقت ز بنهفتنش

نخیزد ازین قصه جز رنج و غم — بجان من ای تو فزاید الم
کزاین قصه ناگفته بهتر بود — چنین راز نهفته بهتر بود
مگر هست شوق تو چون بیشتر — بناچار میگویمت سر بسر
که آمد شبی در دلِ من خیال — که شد حاصلم گو بدنیا کمال
دلی بهر حق هیچ کاری نشد — سبکدوشم از ذنب باری نشد
چه باشد گر امسال سوی عرب — شوم گام فرسا بعیش و طرب
هم از بیت ربی زیارت کنم — هم از لعل و گوهر تجارت کنم
چو شد عزم من این مصمم بدل — ز هر جنس کردم بخود متصل
چه پولاد هندی چه دیبائی چین — چه لعل بدخشان چه دُرِّ ثمین
ز لدّاخ فیروزه مشک از ختن — قباهای رومی عقیق یمن
ز کشمیر از زعفران چند بار — هم آئینه‌های حلب بیشمار
ز کانشی قصب‌ها ز پنجاب قند — ز بغداد اشتر ز ایران سمند
ز شهر سراندیب پیلان چو کوه — شدی کوه از پای شان بس ستوه
رفل‌های نادر ز ملک فرنگ — که زو صید گشتی بدریا نهنگ
کلاهان دهلی اتو ساخته — بهر گوشه کار نکو ساخته
مشبک کمربند لاهور نیز — که هر بنده میداشت او را عزیز
بسی شانهٔ عاج زامرت سری — که بگذاشتی نرخ صد گوهری
هزار ابره از فرخ آباد هم — که میداشت قیمت یکی صد درم
سپرهای سندهی و جاجی کمان — ز گجرات تیغ و ز جیلم سنان

غلامان چینی کنیزان روم | دگر تحفه های ز هر مرز و بوم
ز هر سو همه جمع کردم تمام | نهادم سری جانب روم و شام
دگر تاجران هم فراهم شدند | ببالاریم شاد و خرم شدند
برفتیم منزل بمنزل بشام | دران ملک کردیم دو مه مقام
نهادیم زانجا به بغداد رو | دران شار گشتیم هم کو بکو
به بیت المقدس از انجا شدیم | دران پاک جا از تمنا شدیم
همه مال و اسباب بفروختیم | زر و سیم بسیار اندوختیم
هم از حج دران سال شادان شدیم | هم از سود اموال شادان شدیم
پس از سال شد آرزوی وطن | که حب وطن هست با مرد و زن
قضا را بصحرای در وقت شام | جدا اوفتادم ز یار و غلام
بهر سمت بسیار بشتافتم | نشانی نه از قافله یافتم
جگر خسته و سینه بریان شدم | به تنهائی خویش گریان شدم
نظر ناگهانم در آمد که دود | ز یک گوشکی سر ببالا فزود
برفتم به نزدیک او چون روان | چو شمشاد دیدم یکی نوجوان
که بنشسته در خانه نان میخورد | زمی نیز رطل گران میخورد
مرا دید چون خم به تعظیم شد | کهن دوستان وش بتکریم شد
باصرار بنشاند بر جای خویش | تو گوئی که پنداشت آقای خویش
دو سه جام از بادهٔ ناب داد | لبالب یک از میوه با قاب داد

چنین حال من چیست گفتم همه
بگوشش فرو راز سفتم همه

بیارم [illegible] سوی خواب دید
یکی بستر افگنده نرم و سفید

برو خواب کردم بصد راحتی
بآسایش و عشرت و فرحتی

چو شب نیمه شد جستم از جای خویش
جوان پری زاد پاکیزه کیش

یکی تا سری [illegible] در پیش
بدو جمع شد مرد پاکیزه رو

هر شب [illegible] شور کرد
شبانه آمدی پیک خونخواره مرد

گرفتم بنا خویش نگریستن
برو لعن کردم برین زیستن

چو فارغ شد آن مرد شهوت پرست
بگفتم برای طهارت نشست

یکی گه بعضوش چو کردم نظر
[illegible]

چو شد صبح خواندم دو رکعت نماز
جدا گشتم [illegible]

رویدم چو بسیار و ره مرحله
رسیدم بگرد در [illegible]

کشیدند یاران ز شب انتظار
گرفتند از دیدن من قرار

همی تا بهنگام رسیدم بخیر
بدولت سرا آرمیدیم بخیر

مرا بانوی بود چون ماهتاب
دل از دیدنش ماه میرخت آب

یکی دیگری را چو جان داشتیم
هم از جان عزیزی چو [illegible] داشتیم

بهر سال با بانوی خوش سیر
همه گفتمی ماجرای سفر

گذشته همه باز می گفتمش
[illegible]

چو احوال امسال دریافت کرد
بگفتم به او قصه [illegible]

زن بلهوس چون شنید این سخن
ز عشق جوان در دل [illegible]

نهانی برو عاشق زار گشت — ز درد جدائیش بیمار گشت
شبی بود خوابیده اندر برم — ببوسیدی از شوق چشم و سرم
مرا گفت ای شوی پاکیزه کیش — تو کردی همه کار نیکو ز خویش
بدنیا و دین کامران گشتهٔ — گرامی بهر دو جهان گشتهٔ
هم از زاد عقبی نماندی تهی — هم از مال دنیا نماندی تهی
هم از کعبه عز و شرف یافتی — بسوی نجف نیز بشتافتی
بسی حج و جاهی بنا کردهٔ — بسا خیر بهر خدا کردهٔ
مگر عمر من جمله بر باد شد — دلم زین تفکر بفریاد شد
بدل آرزو دارم ای جان من — که بر سنگ اسود شوم بوسه زن
زیارت نمایم ز بیت الحرم — ازان پیش گیرم که راه عدم
شتابیم هر دو بسوی حرم — نه از بندگان هیچکس را برم
نه امسال دیگر تجارت کنم — تجارت مگر از زیارت کنم
من و تو فقط هر دو پویان شویم — ز بیت الحرم راه جویان شویم
صواب از تو دو باشد از من یکی — مرا باشد این یک چو صد بیشکی
که حق را نگاهی بدلها بود — نه از چار و دو دانش متنا بود
باین شوق زن کرد با من کلام — که شد تا تبش عشق بیت الحرام
دگر باره رفتم بسوی عرب — گرفته کف زن بعیش و طرب
بهر منزلی ایکه نا پاک زن — بپرسیدی از شوق کای جان من
چه نام است زین منزل ای شاربان — بدو گفتمی نام او بیگمان

رسیدیم منزل بمنزل غرض | که زن داشت زان های در دل غرض

بزن گفتم ای بانوی دلنواز | همین سفر مینت زان بغل باز

چو دو چار رفتم قدم بیشتر | بیفتاد در ... سیر

بغلطید بر خاک سیماب وار | گرستی بکرد ... بهار

فغان مینمودی چو دیو دژم | که ای وای مردم ز درد شکم

گهی خاستی او فتادی گهی | بسر ریختی گاه خاک رهی

گهی بند قفل دهان ساختی | گهی خویشرا نیمجان ساختی

بدزدی چنان رم گهی از بدن | که دانستمی رفت جانش ز تن

بنزعی فتادی گهی مرده سان | تو گوئی دم واپسین شد عیان

گرفته به برگاه گفتی مرا | که اینک ...

وصیت نمودی گه از درد و غم | که نعش مرا دفن کن در حرم

بگفتی گهی سینه ام کن فگار | که شاید ازین درد یابم قرار

غرض کرد آن زن بدینسان فریب | که رفت از دل من قرار و شکیب

بدل گفتم اکنون چه سامان کنم | بهجر اندرو روش چه درمان کنم

بجز ناگزیری دمی بار بار | چو ... گیستمی زار زار

که ناگاه مشکوی تا ... | بیامد ... سر عذار

که امشب گذاریم در خانه اش | ورین دشمن ... کاشانه اش

درین میله گر را نشانده بسر | بیا در ... سوی بیت الندکر

جوان چون مرا دید تعظیم کرد | نشست از ...

به پرسید از زن که این از کجاست | چرا بر لبش آه و شور و بکاست

بگفتم که اینست خاتون من | ز درد شکم رفت تابش ز تن

بدو داد آنگه جوان بادیان | چو زن خورد بربست لب از فغان

مرا گفت قدری توانم رسید | ازین داروی باز جانم رسید

ولیکن بمن تاب رفتار نیست | بتن قوت و زور زنهار نیست

بمانیم امشب بنزد جوان | که او هست نیکوترین میزبان

بماندیم القصه پیش جوان | که چون شمع در دشت بود آن مکان

سر شام چشمم شد از خواب بند | که از سختی راه بودم نژند

چو زن دید در خواب نوشین مرا | ز پهلوی من جست آن بی حیا

جوان را باغوش بگرفت بس | بدو گفت ای یار دارم هوس

که از جام وصلت شوم کامیاب | تو نیز از من زار رخ را متاب

بشفقت زیکسال گریان بدم | ز سوز تب شب روز بریان بدم

بهند آمدم بهر وصلت دوان | نه از بهر بیت الحرام ای جوان

تو با قاطری از چه داری خیال | میسر مگر باید از زن وصال

کسی را چو همجنس باشد بسر | نباشد سوی غیر جنسش نظر

جوان دید چون آرزویش چنین | بدو گفت بس خیره ای نازنین

خیانت نه در مال مهمان کنم | بجسم تو خود را نه قربان کنم

نه از بهر دنیا و هم دین بباد | ز من این چنین کار بد دور باد

تو از شوی خود هم مشو بیوفا | مکن بر دل نازک او جفا

مرا قاطری و ترا شوهری | مبارک بود ای پری پیکری
کنم من نه از وصل ناجنس رم | تو از جنس خود از چه گشتی دژم
نه دین رابته کن پی حظ نفس | نه ای جان گنه کن پی حظ نفس
که بخشد حق از هر گنه گار را | نه بخشد ولیکن زناکار را
چنین التجا هرگز ایجان مکن | مرا منفعل پیش یزدان مکن
بدو گفت بار دگر شوخ زن | که چندان مشو پارسائی زمن
مرا دور داری گر از مدعا | ز خنجر کنم گردن خود جدا
شود خون من بر سر و گردنت | ازین جرم باشد خدا دشمنت
بپرسد چرا ریختی خون او | بدست تو چون بود افسون او
بس این گفت و خنجر بکف برگرفت | جوان ماند زین کار اندر شگفت
بناچار آویخت با او جوان | برو بند کرد آلت خون فشان
بزیرش زنی کرد اخراج ناز | جوان سوی خود داشت دو شیخ دراز
چو شد صبح از خواب برخاستم | پی رفتن اسباب آراستم
چو گفتم بخر ای زن هوشمند | بمن گفت کای شوی عزت پسند
مرا گشت این خانه بیت الحرم | گذارم نه زین جای بیرون قدم
من از بهر کاری که بشتافتم | درین خانه از فضل حق یافتم
پی خاطر این جوان آمدم | نه در شوق کعبه دوان آمدم
چو کاهید اندر غمش جان من | بعشقش شدم از وطن بیوطن
من از گفتنت مایل او شدم | ز رب جهان سایل او شدم

تو خود قصهٔ فاطرم گفته‌ | بگوشم خود این گوهری سفته‌

نگر یاد بودت نه ای پاک کیش | که زن را مکن واقف راز خویش

برو با خداوند بسپارمت | زمن شاد شو زانکه بگذارمت

چو بشنفتم این از لب او جواب | بجز صبر دیدم نه رای صواب

چو بیگانه زانجا برون آمدم | ز شرمندگی سرنگون آمدم

همه مال و اسباب خود را فدای | بیکبارگی نمودم براه خدای

شدم چون گدایان پشمینه پوش | پشمینه کهن دلق بالای دوش

تمام زنان را گرفتم دگر | همه گردید از دست شان خون جگر

تو هم کن حذر از زن ای پادشا | که زن بد بود گر بود پارسا

ندیم سیوم پایهٔ تخت شاه | ببوسید و گفت ای خداوند جاه

بفرما که من هم یکی داستان | کنم عرض ای قبلهٔ راستان

پی گفتنش گفت شاه بزرگ | چنان گفت با شاه مرد سترگ

افسانهٔ وزیر سیوم

که روزی پی صید گشتم روان | بره شد مرا یار یک نوجوان

زنی گر بره یافتی آن جوان | از او روی خود تافتی آن جوان

بدو گفتم ای یار نیکو شعار | ترا دیده ام مرد پرهیزگار

که آید زنی هر کجایت نظر | کنی روی خود زو بسوی دگر

چنان گفت با من خجسته جوان | که عهدی مراهست اندر جهان

که دوزم نه بر عارض زن نگاه | اگرچه بود صورتش مثل ماه

بدو گفتم ای دوست پاکباز / مرا هم خبر کن ازین دُرِّ راز
مکرر چو کردم سوال / چنان کرد با من جوان قیل و قال
که در کاشغر بود پیش شاه / سرفراز و مختار اندر سپاه
در آن مرز میماند یک راهزن / که زو بود لرزان زمین و زمن
دو صد مرد او داشت و صد را یکی / نترسیدی از پیش او از اندکی
بسی کرده تاراج شهر و دیار / ملک بود از هیبتش در حصار
بفرموده بد بادشاه زمن / که هر کس بیارد سر راهزن
ببخشم بدو دختر خویش را / کنم بادشا مرد درویش را
ازین از در دشت شام و سحر / چو باد خزان گشتمی تیز تر
قضا کار یکروز زیر درخت / ورا خفته دیدم چو خوابیده بخت
همانگه کمندش بینداختم / سر پیلوارش نگون ساختم
بسی زور کرد ارچه آن دیو سار / ولیک از کف من نشد رستگار
شکستم سر و سینهٔ او بمشت / ببستم دو دست درازش به پشت
بر شاه آوردم و شهریار / بیاویخت آن دیو و شر را بدار
مرا از سر عهد گنج گهر / ببخشید و هم دختر سیمبر
چو دیدم چنین شمع در خانهٔ / بروسوختم همچو پروانهٔ
تمتع ز وصل صنم یافتم / بزلفش دل خویش برتافتم
باغوش من ماند او هفت سال / بهر کار دیدمش خوش خصال
بیادم شبی رفت کوی وطن / که او بود در حدِ ملکِ یمن

مرا دید آشفته چون دخت شاه — بپرسید ای شوهر نیک خواه

من باز گو کار زردی تو چیست — چو صد برگ خسارت از بهر چیست

بدو کشف کردم خیال وطن — که خواهم به بینم جمال وطن

همانگه پری رخت و کالا ببست — مرخص شد از باب و با من نشست

بسوی وطن ما دوان آمدیم — ز چشم حریفان نهان آمدیم

چو سه منزلی ماند از مایمن — تپشی کرد جا در تن سیمتن

چنان گرمی تپ بتن جاش کرد — که شد لالهٔ او چو صد برگ زرد

بسی جهد کردم و لیکن بجرد — فلک مایهٔ من بغارت ببرد

درین رنج و غم شد دلم چاک چاک — زدم تکیه از ماتم او بخاک

بشب گریه بر نعش او کردمی — ز درد و غمش ها و هو کردمی

چو شب نیمه شد پیر مرد فقیر — بیامد بر من بگفت ای دلیر

کنی آه و شور و بکای چرا — بگفتم سراسر بدو ماجرا

مرا گفت آن مرد پاکیزه کیش — بهبخشی اگر نیمهٔ عمر خویش

شود زنده بار دگر این پری — خرامنده گردد چو کبک دری

ازین مژده شد جان من تازه — زدم از سر شوق آوازه

که ای خضر وش نیمهٔ عمر خویش — سپردم باین بانوی نیک کیش

چو بشنید در رویش دست دعای — بیفراخت و زنده شد مه لقای

ز سر تا بپا یافت مه جبین — گذشته بگفتم که شد این چنین

بگفتا که من غلام توام — بعالم سلامت ز نام توام

ز شادی گرفتم پری را ببر ... غنودم بزانوش بنهاده سر

چنان مست از خواب راحت شدم ... که از دین و دنیا بغفلت شدم

قضا کار یک مرد آزاده ... که بود او ز شیطان فرستاده

ببالین ما چون بلا در رسید ... بگشت مشغول گفت و شنید

چنان گفت دلدار را کای صنم ... پری شد چرا یار دیو دژم

مسلط بجز از چه شد تیره شام ... فرنگی ز زنگی چسان گشته رام

ترا کرد حق گو پری پیکری ... ولی هست هم پهلوت اژدری

سرش می نزیبد در آغوش تو ... چرا جای مار است بر دوش تو

ترا مشتری باید ای نازنین ... که باشد رخش مثل ماه مبین

بپرهیز زین مرد بی جوهری ... که این چون سفال است تو گوهری

مکن عشرت زندگانی بباد ... مده بهر حق نوجوانی بباد

سیاه چرده ات از کجا یار گشت ... هوا خواه طاوس چون مار گشت

ترا مثل من میسر زبنده ... که باشد بپایت سر افگنده

بیا تا سفر سوی آمل کنیم ... جدائی ازین خار ای گل کنیم

بگیرم ترا در بغل ای صنم ... چه حاصل ترا زین سیاه دژم

زن شوخ چون این سخن گوش کرد ... حق خدمت من فراموش کرد

سبک جست و فرقم بزد بر زمین ... ز مهجوریم شد دل اندوهگین

بپشت سمند جوان بر نشست ... بخواری مرا با درختی ببست

روان هر دو گشتند مثل صبا ... زن بیوفا مرد کی بی حیا

چو از خواب خوش فرق برداشتم | ندیدم بآن کس که سر داشتم
هزیدی بر آن پای و سر از طناب | همی یافتم بسته با صد عذاب
بدل گفتم ای داور ذو المنن | سر من که بست و کجا رفت زن
غرض برگشادم از آن بند دست | بصد جهد و هر سو دویدم چو مست
که شاید سراغ زن بیوفای | بیابم ولی سر نزد دمهای
شبان بچه اندران مرغزار | چرا بند گاوان فزون از شمار
هر آنگه تو ای مردک بلهوس | چرا میدوی چار سو بر نفس
بدو گفتم ای بچه هوشیار | زن من جدا شد درین مرغزار
ندانم کجا رفت آن جان جان | چنین داد پاسخ چراگاه بان
که او بر توسن یکی نوجوان | نشاند و میرفت زی ره دوان
شنیدم چو از گاه بان این صدای | دویدم پس شان بسان هوای
صبا وار چون تیز بشتافتم | ز شب بیشتر هر دو را یافتم
زدم نعره کای بانوی بیوفا | نگهدار رمست گردی بر سما
حق خدمت من همین بود بس | که کردی ادای زن بلهوس
نه آنی که گفتی غلام توام | من از جان پرستار رام توام
کجا رفت آن عهد و پیمان تو | کجا رفت آن دین و ایمان تو
کجا رفته سوگند و اقرار تو | کجا رفت آن نیک کردار تو
چرا گشته برگشته فکرت صنم | کجا رفت آن عهد و قول قسم
بیا هر چه کردی بخشیده ام | هر آنچه گفتی نه بشنیده ام

ز کار بد خود پشیمان بشو — ازین زشت افعال نالان بشو

که زن ناقص العقل بهت از نخست — خدا نافریدست فکرش درست

چو بشنید بدکاره زن این سخن — بیاشفت مانند مار کهن

مرا گفت جان را سلامت اگر — نخواهی برو باز ای بدگهر

نشیند بشاهان کجا لشکری — کلاغی نزیبد بکبک دری

مرا بانوی خویش هرگز مخوان — که پندارمت چون سگ ای بدنشان

چکردی بمن صرف ای ناسزای — که گوی مرا بیوفا بیوفای

غنیمت شمار آن مه و سال بس — که چیدی گل وصلم ای بلهوس

وصالم النصیب تو بود این قدر — گر ز دیافتی بهره ای بی خبر

کنون بیهوده در پی من میای — برو باز کینست راه صفای

مبادا که این نوجوان دوستی — ز اندام تو بر کند پوستی

دگر باره گفتم بسوز و گداز — که ای از رخت عاشقان را نیاز

ترا داده ام نیمه از عمر خویش — کنونم مکن سینه از هجر ریش

ببخشا بجان من ناتوان — که میمیرم از فرقتت بیگمان

چه تقصیر کردم که آزرده — تن خود باغیار بسپرده

مرنجان خدا را بانوی نیک کار — که بینی از گردش روزگار

مرنجان مرا تا نرنجان شوی — بیازار جانم که رنجان شوی

باغوش من ماندهٔ هفت سال — بدینسان نکردی گهی قیل و قال

بیکدم ز اغوای دیو پلید — ز هجرم زدی ضرب های شدید

مکن بسملم از سنانِ فراق | خدنگم مزن از کمانِ فراق

مشو بیوفا از کهن دوستدار | که نو نیشود زود بیگانه وار

ز دیرینگان مهر برداشتن | بود تخم حسرت بدل کاشتن

بسے لابه کردم برِ شوخ زن | بنازآمد از حجتِ خویشتن

سمند سبک گام را تیز کرد | ز فرقت دلم وحشت انگیز کرد

دوان رفتمی چون جگر خستگان | بدنبال آن جان و دل بستگان

پس از مدتی شهری رسیدیم ما | که بود اندر او یک رسوؐل خدا

بگفتم بدو قصهٔ خویش را | پیمبر بخواند آن دو بدکیش را

بفرمود با زن که ای بے حیا | چرا گشتی از شوهر خود جدا

زن و مرد بطال سوگند خورد | نه یکبارهٔ چند در چند خورد

که هرگز ندانیم کین مرد کیست | پس ماه بیقناده از بهر چیست

نه رویش بهر روز ما دیده ایم | چه روی که آواز نشنیده ایم

ندانیم دزد است یا پاسبان | زمین مسکنش هست یا آسمان

نه نام و نشانش ندانیم هم | سرش باید از تیغ کردن قلم

دگر ره که تهمت نه بندد کسے | بنا جفت بیگانه خندد کسے

خردمند پیغمبرِ با صواب | مرا گفت اکنون چه داری جواب

بدو گفتم ای صدر نیک خوی | همه کذب گوید زن یاوه گوی

[illegible] | دروغش بود این همه قیل و قال

[illegible] | شبد زنده تا این زن زشت کیش

وگرنه چه بیچارگان تا به + | نه برداشتی سر ز کنج لحد

وگر ره به پیغمبر نیک رای | حکایت بگفتم ز سر تا بپای

پیمبر چو بشنید این داستان | بزانوی خود کرد سر را نهان

زمانی درین کار اندیشه کرد | ازان پس تنم شست از آب سرد

بفرمود گوئی گر از راستی | نداری بدل کثری و کاستی

بگو پیش دارای هفت آسمان | که ای پادشاه زمین و زمان

باین زن متاعی که بسپرده ام | ستانم کنون زانکه آزرده ام

به تعلیم پیغمبر کردگار | چو کردم دعا از زبان چند بار

همانگه بیفتاد بر خاک زن | برون رفت مرغ روانش ز تن

ازین ماجرا خلق حیران بماند | ز عبرت همین نام یزدان بخواند

سپس گفت پیغمبر نیک کار | پی قتل آن مردک بد شعار

جوان شد چو از زیستن ناامید | مرا گفت من باشمت زر خرید

بمانم غلام تو تا جان بود | سر من بپای تو قربان بود

یکی در شفاعت مرا یار شو | ز کار بد من نه بیزار شو

تو کن مردمی پیشه نیکان شمال | اگرچه منم بنده بد خصال

منم گرچه از کوته اندیشگان | تو عفوی بکن چون نکو پیشگان

گر امروز بخشی مرا این خطا | خداوند فردا ببخشد ترا

کنون گر ببُری سر من چه سود | که شد آنچه از بودنی کار بود

ز زاریش لرزید اندام من | رهانیدمش از کف تیغ زن

مرا هست زان روز عهدی بدل | که هرگز نباشم بزن متصل
شود ناگهان گر دو چارم براه | نه هم افگنم بر رخ او نگاه
که این قوم را نیست اصلا وفائی | سرشت زنان شد زمکر و دغای
شنیدم چو این داستان از جوان | بمایل شدم بر زنان بعد ازان
تو نیز ای خداوند روی زمین | بعشق زنان شو نه اندوهگین
که بینی آخر ز افعال شان | شود سود حاصل نه غیر از زیان

داستان فرستادن راون قحبه را برای اغوای سیتا و بریدن سیتا گوش و بینیش

ایا یار فرزانه و هوشمند | یکی داستان گهیت دل پسند
که زو غنچهٔ خاطرت گل شود | دلت نغمه زن همچو بلبل شود
یکی نقش در دهر ناپای دار | کشم تا کیا از پئی یادگار
که تا زنده جاوید باشم ازو | نه خاک خورشید باشم ازو
نه تنها کشم من پی یاد خویش | هم از بهر نام شهٔ پاک کیش
شها این چنین نقش بندم درو | که گر افگنی چشم حق بین برو
شود حاصلت سیر باغ جنان | هم از هفت اقلیم و نه آسمان
مگر خواهم از خالق آسمان | که چندان امان یابم اندر جهان
که در سلک تا این گهر بر کشم | عروسانه او را ببر در کشم
خردمند صورت گر باستان | طرازی چنین بست زین داستان
که هر چند دانشوران کهن | برادن بگفتند صد ها سخن

که از عشق سیتا شها باز آی　　نز نهار نه اندرین راه پای

خرابی کند این تمنای تو　　نه بینم نیکی درین رای تو

مگر باز نامد شهٔ خود پسند　　ز اندرز گردید عشقش دو چند

طلب کرد یک قحبهٔ پر فتن　　که بر سقف گردون شدی پنجه زن

دلی دوستان را دو دل ساختی　　دو دل گشته را متصل ساختی

بیکدم جدا ساختی چون عدوی　　پسر را ز مادر زنی را ز شوی

با فسونگری مام ابلیس بود　　سخن سازیش دام ابلیس بود

ز مکاری خویش آن فتنه گر　　فلک زیر کردی زمین را زبر

زدی آتشی از فسونها در آب　　برآوردی از قعر دریا کباب

هزاران زن و شوهری بیگناه　　ز دستش نشسته بروز سیاه

چها خانمان کرده دستش خراب　　ذکرش بسی قصه در هر کتاب

بسی یاد او را نشیب و فراز　　بسی واقف از طرز راز و نیاز

ز دُردانهٔ درج دهن سادهٔ　　ز روز ازل بیشتر زادهٔ

دو صد مکر تراوش بهر یک سخن　　ز شاگردیش فخر دیو کهن

بدو گفت راون که ای فتنه گر　　بیاموز ابلیس از تو هنر

دلم گشته خون از خد جانکی　　شدم بیدسان از قد جانکی

که یکبار او را ز اغوای خویش　　سوی من بیاری چو ای فتنه کیش

ترا میدهم این قدر سیم و زر　　که از هیچکس می نخواهی دگر

ترا این چنین کار دشوار نیست　　گران کوه بر کندنت بار نیست

براوان چنین گفت آن حیله‌گر ‌ ‌ ‌ نگفتی چرا این سخن بیشتر
که از مدتی آن پری چهره را ‌ ‌ ‌ نشانیدمی در بر توشها
مرنجان کنون خاطر خویشتن ‌ ‌ ‌ که می‌آرم او را بچشمک زدن
ز لنکا دوان الغرض پیر زن ‌ ‌ ‌ بیامد سوی رام شمشیر زن
بدُ ایوان سیتا لب جوئی بار ‌ ‌ ‌ زن قحبه بگرفت آنجا قرار
شب و روز باحق بپرداخت او ‌ ‌ ‌ ز هر دم جدا صومعه ساخت او
چو سیتا چنان دید او را بخواند ‌ ‌ ‌ باعزاز بر مسند خود نشاند
بدو گفت ای مامک مهربان ‌ ‌ ‌ مرا نیست فرزند اندر جهان
بخواه از خدا تا شوم بارور ‌ ‌ ‌ کنم چشم روشن ز نور نظر
بجنبان لبی بهر کار صواب ‌ ‌ ‌ که ایزد دعایت کند مستجاب
زنِ حیله‌گر گفت ای سیمبر ‌ ‌ ‌ نه هر وقت باشد دعا را اثر
روم چون برویا بعرش برین ‌ ‌ ‌ به بینم نصیب تو ای نازنین
که دخت است در طالعت یا که پور ‌ ‌ ‌ دگر تا بکی باشد اُو را ظهور
سحرگاه دلالهٔ فتنه گر ‌ ‌ ‌ چنان گفت با دلبر سیمبر
که شب چون بافلاک رفتم زخاک ‌ ‌ ‌ بدین نوع شد حکم یزدان پاک
که سیتا براون چو همبر شود ‌ ‌ ‌ میان صدف جائی گوهر شود
بیا تا ترا نزد راون برم ‌ ‌ ‌ که اُو هست شاهنشه ذی کرم
بدانست سیتا که این حیله‌گر ‌ ‌ ‌ فرستادهٔ هست زان بدگهر
غلط شد که دانستمش پارسای ‌ ‌ ‌ خطا شد که فهمیدمش باخدای

همانگه لب و بینی و گوش او — بریدو بدر کرد از شار و کو
زن قحبه نزدیک راون شتاب — بیامد عزیوان بحال خراب
چو راون چنان دید آشفت سخت — بدو گفت ای قحبهٔ شور بخت
تو گفتی که ابلیس از کید من — امان خواهد از داور ذو المنن
کنم بود کاری که نابود هست — بخاک افگنم آنچه موجود هست
مگر گفتهٔ تو همه شار دروغ — ترا نیست در محفل من فروغ
ز پیش خودش راند راون بقهر — شد این قصه ظاهر بهر کو و شهر

داستان رفتن راون بشکل برهمن بایوان سیتا و بردن از ایوان او را

قلم خنگ طبع روان منست — قلم تیغ تیز میان منست
چو شبدیز کلکم بجولان شود — بکاغذ ز نقش سم انشان شود
منم گوهری شاه گوهر شناس — منم جوهری شاه جوهر شناس
جهان بادشاها اسد صولتا — تهمتن وشا آسمان رفعتا
کنون قصهٔ رزم راون شنو — جهانداری رام و لچهن شنو
شها خفته بودم شبی از تعب — که آمد سهٔ من بعیش و طرب
مرا گفت ترکی چه خسپی بخیز — می ارغوانی بساغر بریز
بیاد شهنشاه خور جام را — ز دل دور کن فکر ایام را
چو مخمور باشی بگو رزم رام — که این داستانت رساند بکام
شهنشه ترا گنج گوهر دهد — بیک شعر صد صرهٔ زر دهد

شهٔ نامه چون شاه محمود نیست
در آیین او راه محمود نیست

بیکرونه بخشند دو صد گنج را
ندر جود داند شش و پنج را

نه ور بخشش پنجه رنجه شود
شمار دو و پنج ارسه پنجه شود

کسی آرزوی که داری بدل
برون آورد شه چو اشتر ز گل

چو این نامهٔ نغز موزون کنی
بهاولپورا ز یاد بیرون کنی

ز صادق گرفتی اگر سیم و زر
ز بهاولی نابهب گنج گهر

که او بود مشغول سیر و شکار
بماند ز من از سخن خواستگار

وزیرش اگر بود فیروز دین
در اینجاست آن مرد صاحب یقین

که نامش بخلق است پیدای سنگه
ز هولش فرو بست شهرای سنگه

سخن قدردان بود آنجا و نیز
در اینجاست شاه و وزیر و شهیر

چو خود هم ز دستش می ارغوان
چنان گفتم این قصهٔ باستان

که او شد بیاشفت بر خویشتن
که لعنت برین زور بازوی من

برین قد و قامت بود نان حرام
نگیرم گر از جانکی وصل کام

همانگه ز جادو یکی پیر سال
شد آن شاه جادوگر تیره فال

ز لنکا پرید و بجودها رسید
چو کاشانه پاک محبوب دید

جواب و سوال راون با کنیزک سیتا

صدا کرد کای ساکنان حرم
منم بر در استاده با چشم نم

نسب دارم از برهمن زادگان
ز بی برگی ام لیک افتادگان

دو شب گشته نانی مرا زهر شد
چه نفس من از اشتها قهر شد

برای حق ای صاحب خانمان | امانم بہ بخشای از آب و نان
پرستار سیتا شنید این صدائے | خورشہای پاکیزہ بہر گدائے
بیاورد دو قابی بدستش بہاد | نہ درویش دل را برو کرد شاد
بدو گفت چون ماہ تابندہ | بگو صاحب خانہ یابندہ

جواب کینزک

کینزک بدو گفت ای شوخ چشم | نیایہ ز موی سپیدت بخشم
چہ باشد بگو حاصلت زین کلام | کہ خادم کدام است با تو کدام
سگ نفس خود پر کن ز دور شو | ندانستہ ای پیر سر گور شو
ترا نور دلی با بدای دلق پوش | ز [illegible] گفتگو ہا کہ آرو بجوش

سخن راون

بدو گفت راون کہ چندین نگوی | بر نیسان مشو تلخ ای ماہ روی
ہنوزت نان خوردہ ام ای پری | کہ بر من کنی این چنین داوری
کینزک اگر نان دہد تو [illegible] | نمی میخورم تا [illegible]
بگو با تو ای خویش را کای صنم | فقیریست بیرون بیستہ بحرم
نان میخورد جز کف با نوان | نشنیدہ ئیز از صفیہ با نوان

جواب کینزک

کینزک بدو گفت خاموش باش | ہمانند می خوارہ مدہوش باش
چو نان میخوری خور و گرنہ برو | رہ خانہ بیستہ مستور ساکن مشو

سخن راون

برهمن بدو گفت ای نازنین
چنین خانهٔ بی کرم این چنین

چه باشد که گر با نوات آب نان
بدستم نهد ای بت مهربان

حنائیست اندر کف پای او
که رنگش پدید ای بت لاله رو

دعا گویمش چون شکم پر کنم
بجز نان نه میل از زر و دُر کنم

جواب کنیزک

کنیزک بدو گفت ای کج ادای
ندیدم فقیری چنین بی حیائی

که چیزی نه بستاند از دیگران
کند جان فدا بر سر سروران

پرستار و بانوز یک گوهر اند
چه باشد اگر کمتر و برتر اند

سخن راون

گدا گفت چندین چه گوئی همین
ره راستی را بجوئی همین

بدرویش حجت نمائی چرا
چنان خویشتن را ستائی چرا

تو گر حور هستی دگر چون پری
خرامنده دُر چو کبک دری

بجز دست بانو نه من نان خورم
گر از فاقه صد تیر در جان خورم

مرا گشت معلوم ای ماه روی
تو از بانوی خویش هستی نکوی

ولی عهد من آنکه هست از نخست
به پیری کنم چون ز قال تو سست

چو سیتا چنان دید آوار واو
پرستار را گفت کای بد نهاد

بدرویش مصروف کاری شدی
که با حیله از من کناری شدی

چه زنجیر باشد که نائی همی
بدر ایستاده چرائی همی

بدو خادمه گفت ای سیم بر
نه دیدم چنین شوخ دریوزه گر

بگوید که جز بانوئی خانه	نه اندر گلو میکنم دانه
در ایوان نبود آن زمان بادشاه	ز شب رفته بُد سوی نخچیر گاه
چنان بود آئین آن نامدار	که رفتی اگر بهر سیر و شکار
ز انگشتِ خود میکشیدی حصار	بگفتی سیا را که ای گلعذار
نزین خط برون در پسِ من خرام	گرای شود بخت کار تو خام

جواب و سوال راون با سیتا

گدا را طلب کرد سیتا درون	بدو گفت فکر تو بیشتر زبون
بخوردی چرا نان و حلوای من	گرسنه روی از چه از جائی من

سخن راون

چو نگریست راون رخ جانکی	بیفتاد الّا ز مردانگی +
نگهداشت از غش تنِ خویش را	نه وا کرد بر وی دل ریش را
بدو گفت ای آفت روزگار	مرا نیست این خوردنی ها بکار
ازین هم چه خواهی کم و بیش ده	خورش لیکنم از کفِ خویش ده
خورم نان بجز دست رانی گهی	گذارم گر از ناقتال دهی

جواب سیتا

بدو گفت سیتا فراتر بیا	که از دست خود میدهم نان ترا

سخن راون

برهمن بدو گفت ای مهربان	مرا نیست این رسم اندر جهان
که در خانهٔ غیر پای نهم	قدم در درونِ بلائی نهم
تو خود پیش آ گر بخواهی صواب	که هر گام باشی بری از حساب

جواب سیتا

چنین گفت سیتا که مولای من	نفرموده بیرون خط بدون آمدن

سخن راون

برهمن بدو گفت آباد باش	بکامِ جهان زنده و شاد باش
ترا نیست حکم برون آمدن	نه آئین من اندرون آمدن
دگر چون بخوردم ز نان و آب تر	چسان بر زنم دست تا آب ترا
نه آمدن منع رفتن مرا	از این عهد گردم نه ای مه لقا
کنیزک چنین گفت با جانکی	که این نیست آئینِ مردانگی

برهمن رود کز درم گرسنه — بجز دزد خوانِ کرم گرسنه
نه بیند کنون رام تا نشش بده — نه فاقه زبانی اما نشش بده
کز گوید سر پرام راه ای نگار — که سیتا برون رفته از حصار
چه خوش گفت یک یار بلخی همین — که زنجیر شد پرده از بهر زن
بسیتا کنیزک چو اصرار کرد — پری پیکری قاب ناچار کرد
خرامان بیامد بره برهمن + — بدو گفت کن دامن خویشتن
برهمن چو دیدش برون از حصار — بزود دست دیگر نقش اندر کنار
ز جادو چنان سوی بالا بشد — که در چشم عنقا چو عنقا بشد
کنیزک ازین کار حیران بماند — نه از خوف شه در تنش جان بماند

قول مصنف

شنیدیم [illegible] زلعبض این کلام — که چون راون آمد بشکوی رام
در ایوان کسی جز سیتا نبود — یکی خادمه هم در آنجا نبود
بجز جانکی بد نیک تن بکاخ — درآمد ازین وجه راون کلاخ
کلامِ شهنشاه جادوگران — همه با سیا شد نه با جب کران
هم از کرگس اینجا حکایت کنند — ولی طول تر هر روایت کنند

رجوع بقصه

غرض راون آمد بلنکا شتاب — یکی گلشنش بود با رنگ و آب

بسا کاخ و ایوان زسیم و طلائی — درو کرده با زیب و زینت بنای

سیا را دران باغ بگذاشت او — دل از الفت غیر برداشت او

شب و روز در دست گذاریش کرد — تمنا چو باد بهاریش کرد

صنم را دلی بود با ناله کار — ندیدی پری جانب دیو سار

بگفتی بدو راون خود پسند — که ای از غمت شد دلم دردمند

نگاهی نگاهی بمن میکنی — نه زین نوش لب با سخن میکنی

نپرسی چرا حالت زار من — چرا می گریزی ز دیدار من

اگر خدمتت رام کردی هزار — من از جان و دل میکنم بی شمار

فراموش کن آن ستمگار را — مران از بر خود من زار را

که عاشق کشی شیوهٔ خوب نیست — دل آزردگی کار محبوب نیست

دلم بر تو شفته ده سال بود — مرا از غمت حال بدحال بود

بجز وصل تو چون ندیدم دوائی — بناچار آوردمت مه لقائی

تو هم غنچهٔ لبست را بد کشائی — بدین نوع مانی ز شرم تا کجائی

بجز رام گر شیر مردان زمن — بخواهی اگر آرمت ای سیم تن

فزون از رام است پیشم سپاه — بر هفت کشور منم پادشاه

همه کاخ و ایوانِ من از زر است — خزف دار در راه من گوهر است

فزونست از رام دولت مرا — ز گردون دو چند است شوکت مرا

چو راون ترا شوهری میسزد — نه چون رام بی جوهری میسزد

بیا بادهٔ ناب با من بزن | ز دل دور کن فکر رنج و محن
بجود هر زمانش غرض میکشید | مگر شاهد مدعا را ندید
عنان باز تابم کنون سوی رام | بگویم غم و رنج درویش تمام

داستان باز آمدن رام از نخچیرگاه و خبر یافتن از گم گشتگی سیتا و رفتن هنومان برای جستجویش

چنان گفت با من بت کج کلاه | که چون رام باز آمد از صیدگاه
بایوان خود شور برپای دید | ز هر یک مژه اشک خون می‌چکید
پریشان یکی زلف مشکین نمود | زسیلی یکی کرد رخ را کبود
یکی پیرهن کرده تا پای چاک | فشانده یکی بر سر خویش خاک
بزانو یکی سر نهاده بدرد | یک افتاده بر خاک چون مرده مرد
طپانچه یکی بر رخ خود زدی | بیکدم یکی آه و صد وا زدی
یکی گفتی از آه با دیگری | ندیدم چنین مرد جادوگری
یکی با یکی گفتی ای یار غار | برهمن کجا بود آن دیوسار
بحیرت غرض هر یکی مانده | تو گویی همه خاک بنشانده
بفرمود خسرو که آمد به پیش | که آید نظر بر سر خویش پیش
چه حالست خود تبه ساختند | بشور و بشب ره چه پرداختند

کنیزان همه قصهٔ برهمن | بگفتند با خسرو تیغ زن
که آمد چنین و چنان در ربود | بسیتا چنان کرد گفت و شنود
چنان از زمین شد بگردون بلند | بدینسان سر جانکی کرد بند
ملک ماند حیران ازین ماجرای | که نشنیده بُد این چنین ماجرای
جوانان که رفتند در جستجو | زنا یافتن ریختند آبرو
نیامد نظر در جهان هیچ جای | نشانِ سیا همچو آب بقای
ازین غم دل رام بی تاب شد | چو دندانِ ماهی بقلاب شد
ز هر یار و اغیار بیزار بود | زنا گفتنی نقش دیوار بود
سران را بدربار باری نداد | اگر بار میداد کاری نداد
وگر کار دادی کشودی نه لب | چو لب میکشودی شدی در غضب
چنان از تکلم بخشم آمدی | که زان خشم آبش بچشم آمدی
ز هر کار بودش غرض اجتناب | شب و روز میماند در پیچ و تاب
نه در روز خوردی نه خفتی بشب | مگر گوهر اشک سفتی بشب
هنومان یکی بود میمون نژاد | بدل با ملک داشتی اتحاد
بتر چون چنین حالت شاه دید | پی چاره کار او سر کشید
بشه گفت کای بادشاه زمن | اگر من ز حکمت روم از وطن
سراغی ز سیتا بدست آورم | صدف را ز دریا بدست آورم
اگر زنده یابم بیایم شتاب | وگر مرده یابم مخور پیچ و تاب
که من کمتر از بندگان توام | یکی حاجب آستان توام

نشانِ سیا را گمان می‌کنم
که چون مهر رخشان عیان میکنم

اگر رفته باشد بچرخ بلند
وگر بر زمین خفته باشد نژند

شود گر بدریا بکام نهنگ
بود ور بکهسار در بطنِ سنگ

یکی بار دیگر بتوفیق رب
ترا و سیا را کنم لب بلب

گمانم که این عقدهٔ سخت بس
کشاید نه جز ناخنم هیچ کس

بصد خرمی کن مرخص مرا
بجویم که درمانِ داغت شها

کنم وعدهٔ پخته ای خوشخصال
که من باز گردم پسِ پنجسال

درین مدت ار نامدم بیگمان
مرا مرده پندار اندر جهان

چو بشنفت مهراج حجت گرفت
ولیکن مهابیر رخصت گرفت

گهی در زمین گاه بر آسمان
بعرش برین گاه بر لامکان

برفتی ز مشرق بمغرب گهی
گهی ذره گشتی بخاکِ رهی

پریدی گهی تا سرِ مهر و ماه
شدی بر زمین گاه شاخ گیاه

گهی سوی دریا گهی سوی دشت
سر کوه چون ابر گه می‌گذشت

بهر شکل میجست گم گشته را
نمی یافت لیکن ز خود مدعا

همی خوار گردید تا چار سال
ز درماندگی شد تنش خسته حال

در خواب دیدن رام سیتا را و چگونگی آن

شبی چون عروسانِ نو خواسته
شبی از رخِ ماه آراسته

شبی بود درمان بیچارگان   شبی جام بخشای میخوارگان

شبی مرهم سینهٔ خستگان   شبی چارهٔ کار دل بستگان

شبی از شب قدر افزون بقدر   شبی از پی لیلة البدر بدر

شبی برده از روز روشن سبق   به گرد از نور صد ها طبق

شبی روز امید فرقت زده   سیاهیش صبح مصیبت زده

چو پیش دگرش از پیش زنگی رود   تعجب مکن گر فرنگی شود

درین شب شهنشاه بیدار بخت   بخوابید لیکن بدل سخت درد

که ناگه ز در [illegible] بیدار   در آمد دهن را گشاده چو مار

بپشتش یکی تا [illegible] داده کمند   سر و پای سیتا درو کرده بند

بگفتی بیا پیش شاه زمن   خلاصم کن از قید این آهرمن

که از دست جورش بجان آمدم   به پیش تو تا با فغان آمدم

چه تقصیر کردم که شد چار سال   مرا یاد کردی نه ای خوشخصال

[illegible] زدو تر گر کنی چارهٔ   مرا زنده بینی دگر بارهٔ

دگر [illegible] یکی خنجر آبدار   نهان در بغل دارم ای شهریار

[illegible] سال هم گر نگیری خبر   ز خنجر کنم پاره پاره جگر

تو [illegible] نشاندی جدا   نه یکساعتم می نشاندی جدا

بخورد [illegible] بغیر از کفم نان و آب   نرفتی بجز پهلوئی من بخواب

کنون [illegible] در بر تو که جدا کرده است   که جان را ز قالب جدا کرده است

دنا [illegible] جهان یا که نابود شد   هوائی دل دوستان دود شد

نشان محبت که بر داشته | بدل تخم حسرت که انباشته
که بستر د مهر از دل دوستان | که شد دوستی قاتل دوستان
چرا می نه بینم نشان وفائی | چرا شد دل آشنا پر جفائی
چرا یار از یار نا آشناست | چو دشمن چرا عاشق جان فداست
دو دو دام جن و پری و بشر | بحکم تو هستند ای دادگر
مگر هیچکس حالت زار من | نگوید بگوشت که از اهرمن
چه آمد بجان من ناتوان | چسان نالم اندر غمت هر زمان
هنومان و لچهمن مگر زنده نیست | که از من کسی راه جوینده نیست
نشد سترهن یا بهرت را خبر | که در کوی من کس نکرده گذر
بگفتی همی جانکی درد خویش | که بیدار شد شاه فرخنده کیش
چنور رای با جزو شه ارجمند | که سیتا به بند گرانست بند
دعا کردنی ای رهبر انس و جان | نه گم گشته خویش یابم نشان

داستان التجا کردن راون پیش سیتا در باره بزنی گرفتنش

بیا ساقیا باده ناب ده | لبالب دو سه جام چون آب ده
بده ساقیا باده ارغوان | که راون رود پیش سیتا دوان
ازو کام مردن تا که حاصل کند | دلش جانب خویش مایل کند
جفا سنگدل بر صنم میکند | ستم میکند بس ستم میکند

چو اصحاب فیلان به بیت الحرم
خرابی کند کافر پر ستم

بیا ساقیا از فراقم مسوز
حطب سان به هجران اجاقم مسوز

بیا ساقیا راز دارم بشو
درین بیکسی روز یارم بشو

بده ساقیا می نصیحت مکن
به بزم عدو بیم فضیحت مکن

بگوید چنان ساقی لاله فام
که راون شدی پیش سیتا مدام

دلش رام کردی نبردی گهی
گهی سردمهری و گرمی گهی

بگفتی گهی ای بت بیوفای
مکن با من زار جور و جفای

تو تاکی دروغی بگوی بمن
بجوی ره راستی سیمتن

نه آخر شدم در غم تو خراب
کنون می نزیبد ترا اجتناب

بگو در بغل تا بگیرم ترا +
که زین پیش دارم نتاب جفا

گذارم بدرد و غمت زندگی
تو آموز هم شیوه بندگی

مرنجان دل عاشق زار را
بده ساغر زهر بیمار را

کنون مدتی منقضی شد بسی
که از رام و لچمن نیامد کسی

بهر بار ای جان چه عیشی مکن
منم ساده لوحی فریبی مکن

تو دانی فریبنده مانند من
نه اندر جهان مرد باشد نه زن

مگر من نمیخواهم آزردنت
که نالد دل من ز غم خوردنت

وگرنه دو صد چون تو قابو کنم
بدام خودش همچو آهو کنم +

ازین حیله سازی تبا بازگرد
وزین [illegible] نیازی تبا بازگرد

هرآنکس که [illegible]
ازو می نزیبد بماندن جدای

وگرنه بفرّ جهان آفرین
بگوشم بنه پل تو آسے نازنین

تو از رام چندان چه دیدی بگوئی
که پنداریم خوار و بی آبروی

من آنم که آیم دمی گر بخشم
برینه دل چرخ آبی ز چشم

چو آهو ز بیشم کند رام رم
ز سرپنجه ام میخورد سام سم

بگیرد سبزم بکف جام جم
زنم گر شود پیل را دام دم

ز قهر خدا نیست کم هیبتم
ز نامم بلرزد زمین و زمن

تو چون جا کران می ندانی مرا
چو سنگ دور تر می نشانی مرا

کند میتو گر دیگری این چنین
ز خونش کنم سرخ روی زمین

ببین سال گر هم بینائی بمن
نه از دل کنی آشنائی بمن

زنم دست در دامنت ای پری
بیاموزمت شیوهٔ دلبری

بدو گفت سیتا که ای دیوزاد
مزن پیش من دست بر روی باد

ز لاف دگر رفت نترسم بدل
شمارم ترا همچو اشتر بگل

نگفته به نیرنگ من جاه تو
زنم پشت پا بر سر گاه تو

ولی بار احسانت ای نابکار
بگردن مرا هست چون کوهسار

نخواهم که باشم باحسان کس
از آن گوئیت ای شه بلهوس

که امسال دیگر میا پیش من
نه بنما مرا صورت خویشتن

بسان دگر بشنوم ناله ات
شگفته کنم همچو گل لاله ات

بدو گفت راون که ای جان من
تو سه سال گوئی بمن هم چنان

بجز نیست اندر دل تو وفائی
نه بینم بگفتار تو جز دغائی

من امسال هم میگذارم بصبر | کنم بهر دل خویش ناچار جبر
مگر وعدهٔ تو ندارد قرار | بدین مکر بگذاشتی سال چار
بدین قول القصه شاه بلند | ابر خاست از پیش سیتا نژند

داستان خواب دیدن راون و ترسیدنش از ان خواب هولناک

بیا ساقی ای فتنهٔ روزگار | که گیتی ندارد بیکسان قرار
می بیخودی ده بمن آن چنان | که ترسم نه از جادوان جهان
کهن داستانی بصد زیب و شان | خردمند راوی نگارد چنان
که یک شب بر و یا شد خسته جان | که یک آتشی آمد از آسمان
بلنکا چو برق طپان اوفتاد | پس او بیامد یکی تند باد
شد آن باد روغن پی آتشی | ازو سوخت هر مرد گردان کشی
همه خانه هائے طلا آب شد | بجای که بود آب نایاب شد
بهر جا جز ریگ آبی نماند | دگر ماند غیر از سرابی نماند
نگه اوفتاد ار بسبام و دری | بیامد نظر غیر خاکستری
بهر جا که بُد بام و کاخ بلند | شد از تودهٔ خاک شلغ بلند
سپس از سوی شرق دو شیر مرد | که در پای شان میشدی کوه گرد
علم کرده تیغی دوان آرزر | بلنکا چو شیر ژیان آمدند
ازین دو یکی بر سر سگناد | بزد تیغ و شد مرغ جانش بباد

جوان دگر خنجری برکرن + زدو رفت شیرین روانش ز تن

یکی زان میان گفت راون کجاست که بردار کردن سر او سزاست

دلاور یکی تیغ زهر آب دار بزد بر سر راون دیو سار

که بشکست زو مهره گردنش بیفتاد بر خاک نخل تنش

یکی بر سر تخت زان پس نشست دگر پیشش استاد بسته دو دست

دلیران لشکر مطیعش شدند رئیسان کشور مطیعش شدند

بحکمش همه از دل و جان شدند غلامان صفت زیر فرمان شدند

سران زیر پایش نهادند سر زمه تا بماهی شد او نامور

ازین خواب ترسید راون چنان که افتاد بر خاک چون جسم جان

تنش شد ازین حال لرزان چو بید سمن وار شد لاله او سفید

بغلطید بر خاک چون بیدلی تو گوئی که شد بیگمان بسملی

بماتم در آمد چو ماتم زده سر و سینه میکوفت چون غم زده

گهی چشم وا کرد و گه کرد بند گهی میزدی آه چون دردمند

گهی گفتی ام زنده یا مرده ام گهی گفت زخمی کجا خورده ام

بدو گفت بانو که خاموش باش شها چشم بگشا و در هوش باش

چه دیده برویا که گریان شدی کزات شعله بر زد که بریان شدی

بمندودری گفت راون چنان که در خواب دیدم دو گرد جوان

ز سمتی گرو تند و برقم جدای یکی زان دو بر تخت من گرد جای

نه جان بر شد از تیغشان میگناد نهال گران هم بخاک او فتاد

یکی آتشی آمد از آسمان | کز و خاک شد هر مکین و مکان
همه قصر زد همچو سیماب شد | تل ریگ هر چشمهٔ آب شد
ازین خوف شد سعی من سندروس | چو کافور شد دستهٔ آبنوس
خرد مند مندوری با نواش | که از ابتدا بود هم زانو اش
چو بشنید این خواب عبرت فزا | خبر داد و برگفت کای بادشا
ندانم چه بینی ز عشق سیا | ازین خواب گردد چه آفت بپا
ندارا ازین خواب تعبیر پرس | شدند هیر از بهر تقدیر پرس
ندارد عین زبیان حاجتی | ترا هست انخواب بد عبرتی
بیار از جای که آورده | ها نجار رسان گو بزد و مرده
نهانست این هر دو گرد جوان | که شد عین و رام اندر جهان
بتازند سوی تو چون باد تند | نمانند و ندانت از تیغ کند
نباشد ترا طاقت رزم شان | بود بر ابت الامان الامان
شوند کشته در جنگ ای پیل زور | بیا لشکر دریا سر پشت را چه دور
نشینند به تخت شه ارجمند | شود لشکرت اگرفش پای بند
مشو بخود به لشکر بی عدد | همینست تعبیر این خواب بد
تما هر چه گفتم بذیرا بکن | ز سیتا نه شاهانشا بکن
ز دیو گفتگو راون آشفت سخت | همند وری گفت ای شور بخت
ز بد خواه یا نیکخواه منی | که در گفتگو سخ من میسکنی
نه بشنیده ای زان بی خرد | عزن فال بد کار دو حال بد

اگر گشته باشم بجنگ و جدال کرشمه بالوت گویدای تیره فال

همیشه سهم از رام و لچمن بدل ز تیغم شود پیل گردون خجل

کنون با هنومان بسی یاری کنم ز صحرانشین دوستداری کنم

داستان دریافتن هنومان نشان سیتا از مرغان و در آمدن در لنکا و برزدنش آتش در شهر

بیا ساقی ای شوخ آتش مزاج بود جام وصلت ز دردم علاج

بده بادهٔ ناب آتش لباس که از مستی او شوم حق شناس

بیا ساقی ای جان جانان من که از دیدنت میدمد جان بتن

بیا ساقیا باخودم یار کن خبردارم از گنج اسرار کن

بیا ساقی ای یار همکیش من باوفاق با مرهم ریش من

بیا ساقی ای عشرت انگیز من توی داروی جوش سودای من

بیا ساقی ای محرم راز من فروغ رخ بخت ناساز من

بزن ساقی امشب بهم آستین که تا گویمت قصهٔ راستین

بده ساقیا دختر آفتاب که از سوز هجرش دلم شد کباب

پس آنگه [illegible] شمال که جوئیده جانکی [illegible]

بهر دید لیکن نشانش نیافت چو خفاش ره آشیانش نیافت

شبی بود افتاده زیر درخت | همی جنگ کردی بنا ساز بخت
ز رنج سفر گشته بسیار تنگ | بزیر شجر اوفتاده چو لنگ
که ناگه دو مرغ جهان دیدهٔ | بسیر و سفر هر مکان دیدهٔ +
بصورت اگر چه یکی مشت پر | بمعنی ولیکن چه درج گهر
محل هند لیبان ز آواز شان | فرو مانده شاهین ز پرواز شان
ز تاریکی شب بشاخ بلند | نشستند مرغان عزلت پسند
یکی ماده و دیگری بود نر | بماده بدینسان بفرمود نر
که شاهیست لنکا ازینجا قریب | درو هست شاهی چو دیو مهیب
بدزدی زن راجهٔ رام را | برآورد و جوید کنون کام را
بدامان پاکش فراز دو دست | کند اشتغام مرد شهوت پرست
زن پارسا لیک خود را هنوز | نکرد است ظاهر بدان تیره روز
ازین حال گر رام یابد خبر | بکوبد سر راون فتنه گر
نهان بیر بشنید چون این نوید | بنالش کنان پیش خالق خمید
بدل گفت این هاتف آواز کرد | که شکر ثنای بمن باز کرد
شود سبز اکنون نهال امید | که بفرست حق بهر قفلم کلید
ز شادی همین جستن آغاز کرد | چو مرغ شب تیره پرواز کرد
شهنشاه خاور فروزنده شد | جهان از تجلیش رخشنده شد
نهان بیر بر سمت لنکا دوید | بیک جست چون برق آنجا رسید
یکی دید شاری ز زر ساخته | ز در های رخشنده در ساخته

پریوان او همسر کنگ دژ — خجل بلکه زو هر دو کنگ دژ
بباغی که پرمیانکی پای بند — نهان ناپیر رفت اندرش بی گزند
نشان جسته جسته بکاخش رسید — رخ او نهفته چو از دور دید
ز فواره چشم شد اشکبار — که در باغ حسنش ندیده بهار
نه آن رنگ بو مانده نی آن جمال — شده ابروانش همچون هلال
نه از سرمه تحریر در چشم مست — نه از زیب دربانه یاره بدست
پریشان چو بخت عدو کاکلش — نشره چو پژمرده خاطر گلش
سیه همچو گیسو شش پیراهنش — خشک وار کاهیده نخل تنش
معطر نه از عطر زلف دراز — لبش آه هر دم بسوز و گداز
جم افتاده در طوبی نازنین — شده غنچه یاسمن اشک چین
زمین از خرام از بیار استی — نه پا از سر ضعف بر خاستی
بیفتاده نی زاغری هر کجا — نه چون نقش پا بازگشتی بجا
صد جا نقش بود در کاستن — خیالش نه از چهره آراستن
نشسته زغم گشته نی در رفت — پیدان چو محراب ناساز بخت
کرای بخت این درد غم تا بکی — سجان حشر غم ستم تا بکی
بخواهم چنین زندگی در جهان — کز از طالب خود بغم نهان
بخون باد زین ستم پیشه — حزن بردن ناز کم پیشه
ایام گیسو من می نیاید چرا — کهن میکنی بی وفائی چرا
خدایا خبر کن سر یار ام را — که از گرد غم بگسلد دام را

خدایا ببر و باد ز احوال من
یکی را خبر کن در آن انجمن

که از جانکنی جان برون میشود
جگر پاره اش جوی خون میشود

چه شد ای جوانان روئین تنان
سر سرکشان قاتل دشمنان

که از من خبر می نگیرد کسی
بیائید بر سر که میرد کسی

هنوبان چو او را بدین حال دید
یکی آه سرد از جگر بر کشید

نهان پیر یک خاتم رام داشت
که او را بکف جائی پیغام داشت

نهانی بینداخت در دامنش
پر از وی چو گل گشت پیراهنش

چو دیدش سیا گفت با خویشتن
که این خاتم است از سلیمان من

ببوسید و مالید بر چشم و سر
بدل گفت ای داور دادگر

به بیداری و یا به بینم بخواب
عیانم کن این راز پنهان شتاب

که آورد خاتم بدین بوستان
که ناید نظر هیچ از دوستان

بحیرت همی کرد هر سو نگاه
گهی سوی بام گهی سوی راه

نهان پیر سیماب بارش چو دید
رخ از شاخ چون میوه بیرون کشید

فرود آمد و سر بپایش نهاد
برش کرد گذشته احوال یاد

که از فرقت رام شد این چنین
چو بسمل بغلطد بروی زمین

همه دودمان بی تو برباد شد
دل خویش و بیگانه ناشاد شد

ملال سر رام ناگفته به
ز روی تو این راز نهفته به

که باطل بود مرده گر گویمش
نباشد حقی زنده در گویمش

چو ذکر تو کس می برد بر زبان
گشاید در دیده چون نیم جان

چو نامت نه کس بر زبان می برد — زتن باز مرغ روانش پرد

همه خویش و بیگانه در جستجو — برفتند اندر جهان چارسو

ولیکن سراغت نه دریافتند — نه در جادهٔ تو گذر یافتند

کزین آدم بیره برداشته — بدادار گیتی نظر داشته

ولی خواستم هرچه دریافتم — که در جادهٔ تو گذر یافتم

همید داشت امید در دل قوی — که زین بند فی الفور بیرون شوی

چنان گفت سیتا بآن جان نثار — تو تنها و جادوگران صدهزار

بگو تا چه تدبیر و افسون کنی — دل دشمنان را چسان خون کنی

چنان داد پاسخ که در یک زمان — زنم بر زمین گنبد آسمان

ببین تا چه از دست من می شود — ز یک تن چه هر انجمن میشود

مکان و مکین را زنم آتشی — بپا افگنم فرق هر سرکشی

د[illegible] ان دم شور و فغان — [illegible] باغ هشتی چون خزان

همه گلشن بوستان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] سوزی [illegible] سور کرد

[illegible] — [illegible]

گل و غنچه را [illegible] — [illegible] برآورد گرد

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چمن خانه شه چو بر باد شد | دل باغبانان بفریاد شد
پی کشتنش تیز بشتافتند | ولی رخ ز سرپنجه اش تافتند
براون خبر شد هم اندر زمان | که در باغ یک آفت آسمان
چو باد خزان آمده در بهار | کفش ژاله شد از پی برگ و بار
بفرمود را دان بگردن کشان | که ای نامداران گردن نشان
ورا زنده خواهم گرفتار کرد | سپس پادشه به سردار کرد
دلیران غرنده مانند میغ | ز لشکر برفتند با گرز و تیغ
ز هر سو رسیدند پیر و جوان | گرفتند پیل و نارامیان
هیونان دران حلقه چون شیر جست | بسا را بکشت و بسا را بخست
حریفان ز پس همچو زندان کند | رها کرد و شد گردن او به بند
ببردند او را کشان پیش شاه | بدو گفت آن خسرو کجکلاه
چه نامی و بهر چه کار آمدی | چرا اندرین مرز و شار آمدی
ببستان خرم بفصل بهار | چرا ریختی چون خزان برگ و بار
ز نام و نشانی خودم کن خبر | زنم دشنه ات ورنه اندر جگر
فرستاده از کس ای نابکار | که خود آمدی بهر سیر و شکار
ز طرز تو با من شود آشکار | که رامت فرستاد ای بدشعار
چو جاسوس در شهر من آمدی | پی کشتنم از وطن آمدی
بگوئی دروغ ار بجز راستی | نیابی ز من کمتری و کاستی
وگرنه برب جهان آفرین | سپارم ترا زنده زیر زمین

هنومان بدو گفت ای اهرمن | مکن این چنین ترکتازی به من
نمی ترسم از هیبت و شوکتت | نگنجد به میزان من دولتت
ز کشتن چه ترسانی ام ای لعین | که از مرگ ترسد نه صاحب یقین
خدا گوهر ما ز حق آفرید | دروغ است انده سرشت پلید
فرستادهٔ رام و لچهمن منم | به عالم چو خورشید روشن منم
جهان بیر جبار نامم بود | بهر دو سرا یار رامم بود
سری جانکی را ز پهلوی رام | جدا کردهٔ از چه ای تیره فام
پی جستجوی سیا آمدم | بشهر تو ای دزد تا آمدم
برو دست بسته بر شاه من | طلب کن ازو بخشش خویش تن
هم اندر شفاعت شوم یار تو | شد قابل عفو گر کار تو
مگر رام آنست بخشش پسند | که خالی نشد میر دستمند
ببخشد گناهت هم اندر زمان | که او هست ستار اندر جهان
سخا و عطا حق برو ختم کرد | وفا و حیا حق برو ختم کرد
ببخشش الیشان اگر زنده هست | برزم درفشان تیغ برنده هست
بانصاف افزون تر از باستان | ز عدلش بحیرت انوشیروان
چنون یکه یابیت عدلش شنید | ز خود بیش بیند دگر کس ندید
وگر می پذیری نه رای مرا | نه از کبر جوی رضای مرا
شود لشکر و ملک و مالت تباه | نشانند خدمت برو در سیاه
مرا حکم بودی گران پادشاه | ترا کردمی قتل ای رو سیاه

مگر نیست حکم شه نامدار ❊ نه زان میکنم سینهٔ تو فگار

چو راون چنین پاسخ جان خراش ❊ شنید از هنوبان بدو گفت باش

هم اکنون بخاک اندر آرم سرت ❊ ببرم سر و سینه از خنجرت

مرا گوی ای بیخبر پیش رام ❊ بیا تا برم کوست عالی مقام

چه نسبت بمن لچهمن و رام را ❊ بسیمرغ می گستری دام را

ترا باید این گفتن ای روسیاه ❊ که بخشم از سر برام شاه بی گناه

که او بود آنرا که می خواستی ❊ نه رام است بر جادهٔ راستی

همه بر زدی لاف در پیش من ❊ فشاندی نمک بر دل ریش من

کنون هست انصاف بشنو همین ❊ که خون تو ریزم بروی زمین

بگو آرزوی که داری بدل ❊ که باید از دم خفته باشی بگل

هنومان بدو گفت ای پرجفا ❊ یکی آرزو هست در دل مرا

که سوزی مرا زنده در آتشی ❊ که هستم میان جهان سرکشی

ز پیچم سوختن بتاب ❊ بیا آنگه بزن آتشم همچو آب

همانگه بفرمود راون چنان ❊ که سوزید این زنده امروز سان

دم او چو از پنبه بر تافتند ❊ در آن پیش از پیشتر یافتند

شد از پنبه خالی دوکانهای شار ❊ ولیکن دمش را نیامد بکار

غرض بر دمش روغن انداختند ❊ بزد آتش و حلقه در ساختند

چو از آتشی شعله ها شد بلند ❊ تن خاکیان زد سوخت مثل سپند

که چو الگر داد دم خویش را ❊ جگر سوخت هر کوته اندیش را

سوی راون آمد هنومان چو شیر
چو روباه بگریخت زو آن دلیر

تزلزل بهر کوی لنکا فتاد
ز ماتم بهر خانه غوغا فتاد

زن و بچه گشتند صدها تباه
در و بام شد همچو خاک سیاه

شنیدم که زان آتش شعله بار
زن و مرد شد سوخته سی هزار

هنومان چو آتش بهر جا فگند
تن خویش در قعر دریا فگند

فرو گشت آن آتش شعله زن
بشست اندران آب جو خویشتن

ازین کار لرزید راون چو بید
شد از زیست خویشتن ناامید

باز آمدن هنومان نزد رام و چگونگی آن

ز لنکا همان بیر چون تند باد
بیامد نزد سریرام شاد

مبارک بد و گفت کای بادشاه
همه دشمنان تو کردم تباه

نشان سری جانکی یافتم
چو دریافتم تیز بشتافتم

سریرام چون نام سیتا شنید
بدو گفت برگو چه آمد پدید

کجا هست مرده است یا زنده
چسان ماند در هجر ما زنده

کند یاد من یا فراموش کرد
مرا یاد او لیک بی نوش کرد

هنومان بدو گفت کای بادشا
چگویم من از زندگی سیا

به هجر تو جانش بلب گو رسید
نخواهد مگر بی جمالت پرید

بمیرد کجا غیر دیدار تو
که از جان و دل هست بیمار تو

محو زغم که اکنون زمان وصال — قریب شود حاصل ای باکمال

یکی رکسی هست راوان بنام — وراهست در شهر لنکا مقام

سیه از جادو [illegible] او داست او — بگو بان کنون فرق آن فتنه جو

[illegible] پیش کن زشوق لشکرکشی — که بسیار کرد است او سرکشی

بجز خدا نستی یا بی برو — بزن تیر چون مرغ آبی برو

[illegible] گفت [illegible] بار [illegible] — بگو با من از عصمت او خبر

[illegible] خداوند شاد — نه قابض [illegible] بگشت آن [illegible]

[illegible] — که دامان سیتا است پاک از گناه

[illegible]

[illegible] پرستاوگن [illegible]

[illegible] — چون باز آمد [illegible]

[illegible] گفت — زسیتا هم آغاز و انجام گفت

[illegible] زاد — نشست اندر [illegible] پاک زاد

بهرت سترهن لچمن نامدار + / یلان دگر بر یمین و یسار +

مهان بیر بر کرسی زر نشست / دلیرانه انگد سوی راست دست

جوان پهلوان سند پیل تن / زده تکیه چون شیر در انجمن

ستاده سران سپه با ادب / چو بیراه و طوس عالی نسب

چو بیکم کرند دلیر شیرگیر / ستاده [illegible] دلیران دلیر

چو پرشاد و پرکاش پیشتر [illegible] / که بالای شاه [illegible]

چنان گفت خسرو بنام آوران / که ای شیرگیران سر سروران

شما را نخوبست این آشکار / که راون مرا کرد بدنام و خوار

[illegible] کرد [illegible] آن عین / که شد بر ستم تنگ [illegible] زمین

[illegible] نام بد نام شد / برنجتگان کار من خام شد

[illegible] که تن خسته / کنون در کف راکسان [illegible]

عمر زیستن در جهان بار شد / [illegible] زکف جادوان زرشه

بپرسید تا چاره کار چیست / که هرگز نخواهم درین ننگ زیست

دلیران بگفتند کای بادشا / بریزیم خونش بفضل خدا

اجازت که تا جنگ سامان کنیم / چو گل فرق دشمن بدامان کنیم

نه یک زراون بود گر هزار / همه کشته آیند در کارزار

چو خندق در و بام لنکا کنیم / همه کوچه او چو صحرا کنیم

زن و بچه و پیر و سر تا تمام / همه کشته باشند [illegible]

[illegible] شاه جهان / که ای نامداران والانشان

همینست شاباش حقِ نمک | همه زنده باشید زیر فلک
نخستین بود لیک این رای من | پسندد بود هر که شیدای من
که چون نامه برند دراون روم | بلنکا چو خورشید روشن روم
کنم گفتگو با آن تیره رای | بگویم که ای مردک پرجفای
چه بارام کاری زبون کرده | چرا تشنه اش خویش خون کرده
بیا بازو دزدیده را بازده | نه در پیش او سپر پروازده
پذیرد چو رای من آن روسیاه | ببخشم همه کرده او را گناه
ز حکمم اگر سرکشد آن لعین | بجوشش کنم سرخ روی زمین
بخواهم یکی از شمار سپری | که برسانم تا بلنکا دری
شنیدم دو ره آید اندر سفر | یکی هست نزدیک و یک دورتر
بود آنکه نزدیک دارد زیان | ولی در رهٔ دور باشد امان
کنم قصد رفتن گر از راه دور | ببیتا کند ظلم راون ضرور
نتازم از ینرو ز راه قریب | ندارم دگر تاب هجر حبیب
دلیران شنیدند چون این سخن | چنان گفت هر نوجوان و کهن
که این نیست رای تو شاها پسند | ندانسته ای پای خود را بهبند
ترا پیش راکس نه رفتن دهیم | سرت را نه در دست دشمن دهیم
بود در تنِ زار ما تا روان | نخواهیم آسیب شاهِ جهان
اگر نامه بر خود شود بادشاه | چه حاجت که باشد غلام و سپاه
بآتنگ گردد زمین و زمان | چو هنسا روی جانبِ خصم جان

سر ناخستین جدا کن ز تن | براه عدو بعد از آن گام زن

اگر میروی ره بفوج و سپاه | بکن ملک و اموال او را تباه

نخواهیم هرگز که هتنا روے | چو دریوزه گر سوی لنکا روی

چه در کار شه را سپه داشتن | چو هتنا رود به سرا هر من

بلند از سپه قدر سلطان بود | گدا و ملک ورنه یکسان بود

دویم آنکه گفتی ز نزدیک راه | روم سوی لنکا بغیر از سپاه

وزین ره شهان شکر بی عدد | سزد هر کجا بهر تو بهر مدد

که صد ها شهر بری و بیل و مالست | کزان هیم شان هول در آسمانست

تو گوی که زین راه هتنا روم | چو شیر ژیان سوی لنکا روم

تعجب فزاید ازین گفتگوی | که از بادشاهان چنین گفتگوی

چو دانا بسنجد کلام ترا + | بگیرد ازین ره زمام ترا

چنان گفت شاه پژوهندهٔ | که ای شیر مردان جوشندهٔ

ز خونریزی خلق ترسم بسی | نخواهم که میرد پی من کسی

وگر یاد دارم ز اهل سلوک | که باشد ملک هم کلام ملوک

ز رای من افزون نه رای شماست | که رای شما از برای شماست

نه آرید بر لب برو دیم سخن | بمنشی پس گفت انشا بکن

یکی نامه نزدیک راون شتاب | که ای مرد بد اصل و خانه خراب

دلی باید اول ثنای خدای | که چون او نباشد بهر دو سرای

بود زیر امرش زمین و سما | بهر بادشا هست او بادشاه

بگردش فلک شد زفرمانِ او ‌‌ زحکمش صباحی وزو چار سو

یکی راچو راون یکی را چو رام ‌‌ کند آن شهنشاه عالی مقام

یکی را نهد زشت خوی بدل ‌‌ یکی را به نیکی کند متصل

یکی را بسر تاج زرین نهد ‌‌ یکی را کلاه نمد میدهد

یکی را چو جم جام رنگین بکف ‌‌ یکی را زکچکول بخشد شرف

یکی را کند شاه با وفای ‌‌ یکی را کند سارق پُر جفای

زبان را بحمدش بیاراستن ‌‌ وزو بخشش خویش را خواستن

بهر شاه و درویش واجب بود ‌‌ به بیگانه و خویش واجب بود

بفرمان او هر که تنها دسر ‌‌ ازو به نباشد بگیتی دگر

توانا و هر بندهٔ ناتوان ‌‌ برابر بود پیش ربّ جهان

کنون رام گو بد برادن سخن ‌‌ که ای راندهٔ حق بمن گوش کن

چه مغرور بر زور خود گشتهٔ ‌‌ بفرق نکویان که بد گشتهٔ

چه نازنده بر سپاه و حشم ‌‌ نگه کن باحوال ضحاک و جم

که صد چاکران چون تو میداشتند ‌‌ بخواری مگر جمله بگذاشتند

فریدون که او بود شاهِ جهان ‌‌ کنون نیست جز نام شان بی نشان

سیاوش کیاوس خسرو قباد ‌‌ که بودند شاهانِ فرخ نهاد

چو دراو دراب و افراسیاب ‌‌ که از نام شان عیش دی شد آب

به نیکی همه کار میداشتند ‌‌ نه چون تو سرِ ظلم افراشتند

همه نام خود را نکو خواستند ‌‌ جهان را بائین بیاراستند

نه مغرور بر زور خود بوده اند | سر ناتوانان نفرسوده اند
نه باد تکبر بسر داشتند | ز دادار گیتی خطر داشتند
ترا پادشاهی نداند کسی | بجز خیر هر دست نخواند کسی
جهان کرده گر زیر نگین | نه زین کن بدل از جهان آفرین
بآزار مردم نه زنهار باش | بخوبی جهان را جهاندار باش
جهان پروری گر بود کار تو | بگردد جهان آفرین یار تو
نظر اندر آسایش خلق دار | دل خود بآرایش خلق دار
نه برباد کن خانهٔ دیگران | کز آفت بود خانه ات بر کران
نه بنگر بسوی کس از چشم بد | که تا دور باشی بس از چشم بد
نگه کن چه کاری بمن کرده | که رسوا بهر انجمن کرده
زدی بر زمینم ز چرخ برین | نه جز لعن گوید کست آفرین
نه خصمی ترا با من از پیش بود | نه از تیغ من سینه ات ریش بود
که در هجر جانان نشاندی مرا | لب گور زین غم رساندی مرا
بدشمن نماید نه حق روز هجر | که سوزد دل و سینه از روز هجر
نه گویم اینک [illegible] | که ام از غم [illegible]
همین خواستم هم بهست کارزار | که از فرق جانت برآرم دمار
ولیکن چو داری قصور نخست | میگیرمت تا بدین کار چست
رسد نزد تو انگه نام ور | که قدرش بود پیش من بیشتر
روان هر هش عاقلی را بکن | سده ول بگفتار دیو کهن

شتابان بجویم بسیار فرست | بر آشنا آشنا را فرست

دگر انگدست هر نه گوید پذیر | به بهیزا اعوای دیو شریر

برین قتل آرم خدا را گواه | که پای نهی گر سوی راست راه

مرا با تو باشد نه رای مصاف | گناهت کنم از ته دل معاف

بحق گر نه برحق نظر افگنی | کف خاک آخر بسر افگنی

که ریزم سر خاک خون ترا | کنم خوار و باطل فسون ترا

کشم خویش و بیگانه ات را بدار | نشانت گذارم نه در روزگار

نوشتم اگر کم تو بسیار دان | ازین نامه حرفی نه بیکار دان

چو نوشته شد نامه با زیب شان | نمودند از مهر شاهی نشان

ق

ازان پس بهرت راجهاندار رام | سر تخت بنشاند و با خاص و عام

بفرمود چون من مطیعش شوید | بهر کار و بارش شفیعش شوید

یکی پهلوان بود انگد بنام | که پیل فلک را کشیدی بدام

ز قوم هنومان بد آن پیل تن | نه هم زور او بود کس در زمن

خبر داشتی او ز نه زوره راه | در اهمره خویش بگرفت شاه

فرستاده خود فرستنده شد | روان جانب خصم چون بنده شد

احوال منزل اول کشتن رام جفت گرگ خونخواره

چو شد شام آمد بره پیشهٔ | که هر ریزه اش بود چون تیشهٔ

بانگ چنان گفت شاه دلیر | که ای گردنان درآورد شیر گیر
چه نامست زین بیشه جان ستان | کز آید نظر همچو اژدر دهان
چنان گفت رهبر که ای پیلتن | بود نام این بیشه گرگ ... بن
دو گرگ دلاور چو شیر ژیان | بود اندرین دشت همچو دوان
پدر در مغز شان در رست بوی ما | بتازند پیکان صفت سوی ما
چو بشنید این راز از راه بر | هم آنجا فرود آمد آن نامور
سر چشمه بگذاشت شبدیز را | کشاد از کمر تیغ خونریز را
بخورد آنکه میداشت اندر کمر | سپهبد بگفت با انگد نامور
که من اولین شب در آیم بخواب | تو بیدار بنشین و مکن اضطراب
چو شب نیمه باشد من ای پهلوان | بیایم سوم بر سرت بیگمان
بیاید اگر گرگ و یا شیر نر | تو با وی ستیزه ... خبر
که دو تن و دو صد را انجا کا فگنند | بود ... آهن اگر ... کنند
جهاندار چون این سخنها بگفت | دران دشت ... بی غم بخفت
طلایه برو ماند تا نیم شب | یل تیغ زن انگد پر غضب
درین پاس نامد ستمکاره گرگ | چو شه خفت ... پادشاه بزرگ
سر و تن بسر چشمهٔ آب شست | سیه چشم الوند خواب شست
بیاویخت شمشیر زر بر کمر | نشست ... انگد نامور
دو گرگ ... ناسزا ... | ... ماند دیو سترگ
یک از پیش آمد یک از پشت شاه | بر ایشان چراغ ... نگاه

بزد دست وکشا خونیز تیغ — بیک حمله زد هر دو را بید سریغ
نه از بیم شان شاه سر کرد شور — بخنجر سر شان زتن کرد دور
چو شد صبح برخاست نگه دز خواب — روان دید در دشت خون همچو آب
دو گرگ [illegible] نگون سار دید — تن شان خم از تیغ خونبار دید
بشه گفت ای شاه [illegible] — مرا چون نه بیدار کردی زخواب
بگفت شه من [illegible] در جهان — نخواهم بغیر از خداوند جان
مدد از تو گر جستم ای دلیر — تو کردی خبر پیش برنا و پیر
که از دست من [illegible] شاه زیرک — رها گشت از چنگ خون خوار گرگ
چو با خود [illegible] رهبری آرست — چرا [illegible] آزار [illegible]

احوال منزل دوم [illegible] را هیر شرکا [illegible] راه [illegible]

دم صبح چون مهر رخشنده شد — جهان از شعاعش فروزنده شد
[illegible] — گرفتند نام جهان آفرین
چو [illegible] تیر [illegible] — نه از آب در ره نشان یافتند
چو سه پاس بگذشت روز دراز — یکی چشمه آب آمد فراز
[illegible] آمد [illegible] — بخورد آب و افزیست بحق درود
[illegible] آمد صف شکن — چه امروز آید بلا پیش من
[illegible] — که ای شیر نر نیست تا دیده

درین دشت یک شیر غران بود | که شیر فلک زو هراسان بود
بود نام او شیر گاری بخلق | زغریدنش آه و زاری بخلق
به بیگاه آید برین جوی بار | چه شیری که شد آفت روزگار
بهمان جوی بنشست جشن به شاد | زنجا آفرین دم بدم کرد یاد
چو تاریکی شب بیامد پدید | سوی مسکن خویش گاری رسید
چو از بوی مردم خبردار شد | بزد دم بسر خاک و هشیار شد
جوان مرد چون دید بالای او | باندام بد پیل و چون خرس رو
زهشاد کز بد نه کمتر دمی | بهر چار پا چون نگاو رسمی
چو چشمش بهر ناخن سنان دارمو | سرش بود چون کرگدن تا گلو
بانگ نهیبان گفت مرد دلیر | نگو تا چسان من به پیچم به شیر
سنانش نه ای که پیکان و تیغ | که از دست خالی روم بیدریغ
بگفت این و انداخت تیغ و سنان | شد از دست خالی بر او جوان
به بیگانه بنشین ندید استاده شد | بجنگ جهاندار آماده شد
سر بهم بگرفت دستش بدست | بیاویخت با شیر چون پیل مست
گهی شیر بدهم گشتی دلیر | گهی رام بر شیر میگشت شیر
گهی صد ... کشیدی تنش | گهی او ز دندان گزیدی تنش
بهمین چو یکپاس کشتی گرفت | ز نیروی او شد جوان در شگفت
سر ... ز توفیق حق | سر و سینه اش کرد از پنجه شق
بینداخت بر خاک و پشتش شکست | سر او بریده و بفتراک بست

چو انگد چنان دید کرد آفرین ・ که شاباش ای شیر مرد آفرین
زمادر نزاید بساخت دگر ・ شوی در زمین و زمان نامور
شب اینجا دلیران بعادت گذاشت ・ بخواب آن و این در عبادت گذاشت

احوال منزل سیوم کشتن رام اژدها را

شب تیره چون از جهان دور شد ・ رخ خلق از مهر پر نور شد
شجاعت شعاری میان را ببست ・ بزد گام در راه چون پیل مست
دو سه فرسخی راه طی کرد چون ・ زمین دید آتش صفت لاله گون
خزفهای او تفته بد این چنین ・ تو گوی که انجاست خور بر زمین
شد از جا زمین آسمانش خطاب ・ که هر مرغ گشتی ز سوزش کباب
دل نوجوانان ز گرمیش سوخت ・ سموش چو پیکان سر سینه دوخت
بشد سوخته از سمندان سمی ・ چو خاکستری شد عیال و دمی
بپرسید ز انگد شهٔ نامور ・ چرا تفته شد این زمین آن قدر
سفر شد مگر اندرین سرزمین ・ که دیدم نه گرم این چنین سرزمین
بدو گفت انگد که ای بادشا ・ درین سرزمینت یک اژدها
فشاند چو او آتشی از دهان ・ چو خاک سیاه گرد داب و دان
شد این خطه خاکستر از شعله‌اش ・ زمین گشته همچون زر از شعله‌اش
بدین گفتگو بود مرد سعید ・ که پیدا شد آن اژدهای پلید

زصد گز فزون بود بالائی او — دو صد داشت چار شد پائی او
دم او بهر جائی کردی گذر — همه خاک گشتی چه خشک و چه تر
چو دیدش سریرام حیران بماند — ز هولش بدل نام یزدان بخواند
چو مار سیاه بود مردم شمید — پی خوردن شان چو دیوی دوید
جهانجو برو تیر باران گرفت — ولی اژدها دم بدندان گرفت
سری لیک بر زد چنان تیر را — که گردید خون گنجۀ اژدها
سرش گنبدی بود غربال شد — تنش کوه بد لیک پامال شد
سنانش سپس رام زد در جگر — که از سینه اش روده آمد بدر
چو آن آسمان پیکری گشت گرد — جهاندار شکر خداوند کرد
غذای که موجود بد خورد و خفت — ولی دیده و دل نه از حق نهفت

احوال منزل چارم فرو ماندن رام از تشنگی و جاری شدن چشمۀ آب اندران دشت از حکم باری

چو مرغ شب تیره پرواز کرد — رخ مهر رخشیدن آغاز کرد
دلیران برفتن کمر بست چست — نمودند زین هیونان درست
چنان تیز رفتند هر دو سوار — که چون شیر تازد برای شکار
قدم زد چو در منزل از خورمی — نه شکلی نظر آمد از آدمی
تل ریگ استاده بد هر طرف — بنوعی که گردان به پیکار صف

نه از سبزه و آب و روی نشان — معطفا زمین بود چون آسمان

شجر سایه گم شد ز راهش چنان — درین دور کز مهر و الفت نشان

نه مرغی نظر آمدی در هوا — نه هم بشنیدی از بهایم صدا

سر ایام از تشنگی زار شد — دو پایش ز رفتار بیکار شد

زبانش ز حلقوم آمد برون — شد از تشنگی حالت او زبون

بمالید بی آب مرد جوان — گهی لب بلب گاه بر لب زبان

هم از تشنگی جان آمد بلب — رسید و بپا کرد شور و شغب

بخاک او فتادند هر دو جوان — بگفتند از عجز چون ناتوان

که یا خالق ما بفریاد رس — بشو دستگیر و بامداد رس

بکن قطرهٔ آب در کام ما — مزن سنگ بر زندگی جام ما

همان لحظه شد مستجاب این دعا — به هاتف ز یزدان در آمد صدا

که بشتاب با بنده ام آب ده — بمخمور جام مئی ناب ده

صبا وار آمد خجسته سروش — بشه گفت لب با ببند از خروش

بزن نیزهٔ خود بروی زمین — که امریست از خالق ما وطین

چو بر زد سنان چشمه آمد پدید — پی تشنگان ابر رحمت رسید

جوانان بخوردند و اسپان شان — شکم سیر کردند و آمد توان

دران دشت تا این دم آن پاک جو — چو تسنیم جاریست هر چار سو

بشد گومتی نام او در جهان — زلالش بود همچو شیرین زبان

لب آو بسا شار آباد هست — چمن سوسن و سرو شمشاد هست

احوال شهزاده بهرام کشتن او پیل مست را

شهنشاه زاده چو شد جلوه‌گر — بیامیخت شمشیر تیغ اندر کمر

کمان بر سر دوش و نیزه بدست — که از نوک او پشت گردون شکست

بمیدان روان شد شه کامران — چو از کوه زیر آید آب روان

سر ره بپرسید از راه بر — که امشب چه آید درین ره‌گذر

کنم تا که از پیش‌تر چاره — که مشکل بود وقت نظاره

چنان گفت آنگه که ای شهریار — یکی پیل ماند درین مرغزار

که شد تا منش مسر کوه قاف — دهان غار او چون در کوه قاف

چو مور آید او گاه روی بشر — ز پا یاش گیرد ز خرطوم سر

صد و دو از جسمش نماید دو نیم — بخاک افگند درج در یتیم

شب تیره چون شد بگرد جهان — بجوی فرود آمد آن نوجوان

ز گردش هش بسکه تنها بود دست — سر چشمه چشم و سر التفات

چو بنهاد در سجده فرق نیاز — دوان آمد آن پیل گردن فراز

پی کشتن رام نخلی بکند — چو تنگ اندر آمد بفرقش فگند

مگر او چو شیر ژیان جست کرد — نیامد از و بر تنش هیچ درد

شه از نشه زد تیر در چشم او — که خون شد روان از دو چشمش چو جو

چو شه در ره پیل دوان پشت داد — ولی از دو دستی شه پاک زاد

بخرطوم تختش چنان زور کرد — که افتاد بر خاک مانند گرد

نگذاشت خرطومش از کف جوان — روان تا نشد از تن او روان
بسا کرد انگه برو آفرین — که چون تو نباشد بروی زمین
تراهست زور این عطای خدا — وگرنه کجا پیل و مردم کجا

احوال منزل ششم بستن رام دمان باغبان را

چو مهر جهان تاب آراست چهر — رخ عالمی کرد روشن بمهر
شد آشفته زلف شب قیرگون — دلاور در آمد به پشت هیون
چنان گرم شد رخش رشک صبا — که شد باد گرد و سم باد پا
سراو یک گلستان رام دید — ز نظاره اش دل به پهلو طپید
که بشگفته بد صد گل و لالهٔ — ز خندق مگر گرد او هالهٔ
بهر شاخ نخلش هزاران ثمر — چو بستان ترنجش همه پخته تر
چو انگور و بادام و انجیر سیب — که بردی ز دل دیدن او شکیب
بآنگه بفرمود شه کای جوان — دو سه سیب برگیر زین بوستان
بگلشن چو آمد ز امرش دلیر — نخستین شکم کرد از خویش سیر
فرو ریخت زان پس پی تاجور — چو گلها ز شاخ نهالان ثمر
یکی اکسی بود نامش دمان — که هم باغبان بود و هم پهلوان
ز زورش بسی در جهان شور بود — دمان پیل پیش دمان مور بود
دران مرز چون او نبد دیگری — ندانست او هم ز خود برتری

درخت کلان را چو شاخ گیاه ‌ ‌ ‌ ‌ بکندی اگر آمدی پیش راه
چو نگریست آمد به ننگ خزان ‌ ‌ ‌ ‌ برانگد بپنداخت سنگ گران
بزد نعرهٔ و گفت ای بدنژاد ‌ ‌ ‌ ‌ چرا کردهٔ میوهٔ ما بباد
مگر نام نامیم نشنیدهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ که از باغ من میوه برچیدهٔ
بپیچید انگد بآن پیل مست ‌ ‌ ‌ ‌ ز سرپنجه اش خورد اما شکست
که او بود زانگد قوی و درشت ‌ ‌ ‌ ‌ زدی هر نفس بر سرش ضرب مشت
سر و پاش بگرفته آخر دمان ‌ ‌ ‌ ‌ بروی زمین زد وش گوی سان
بپنداخت در گردن او کمند ‌ ‌ ‌ ‌ سرش بست از کین به نخل بلند
سر رایم زاستادگی داغ شد ‌ ‌ ‌ ‌ روان از برون جانب باغ شد
ز بیرون چو بگذاشت پا اندرون ‌ ‌ ‌ ‌ تن راه بر دید زار و زبون
که بربسته فرقش بشاخ چنار ‌ ‌ ‌ ‌ یکی نوچه اش میزند بار بار
سر رایم چون دید آمد بجوش ‌ ‌ ‌ ‌ دمان جری را بگفت از خروش
که ای مردک ناسزا کن حذر ‌ ‌ ‌ ‌ که بربسته را میزند اینقدر
نه بینی که او از کفت بسته شد ‌ ‌ ‌ ‌ ز سرپنجهٔ تو سرش خسته شد
بیفتاده را دست بستن چه سود ‌ ‌ ‌ ‌ تن مرده از تیغ خستن چه سود
چه کرد او که مغزش بیاشفتهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ ز پیکان چرا سینه اش سفتهٔ
برو بند دست و سر او گذار ‌ ‌ ‌ ‌ وگرنه نمایم به تیرت شکار
دمان بسکه بر خویش مغرور بود ‌ ‌ ‌ ‌ ز جام می زور مخمور بود
نه بشنید و بازید بر شاه دست ‌ ‌ ‌ ‌ جهان جو بهم آویخت چون پیل مست

بکشتی گرفتن نهادند سر | یکی پهلوان و یکی تاجور

چنان باغبان را جهاندار گفت | که این راز از تو نباید نهفت

سر و پایت اکنون شکسته کنم | چو انگشت را نیز بسته کنم

که تا بازگوئی بهر خاص و عام | مرا زیر از مردمی کرده رام

بگفت این و زد بند و پیچش چنان | که شد قامت سرکش او کمان

جهان جو چو با تیغ بر سینه اش | نشست و دمان گفت کای شیرفش

تو گفتی که کس گر شود زیر دست | سر او بنا گزیر باید شکست

مرا زیر دست تو چون کرد حق | چرا میکنی سینه ام باز شق

گذر از سر خون من ای جوان | بنام خداوند [illegible] و جهان

که تا نیستی یار دمساز کنم | بهر جا که بینیم [illegible]

شه انگاشت اکنون که کشتی [illegible] بود | چو از کبر در مغز او نیست درد

چو برخاست از سینه اش تیغ زن | بدو گفت ای مرد شیرین سخن

گذشتم ز خونت بنام خدای | ز تیغم تو [illegible] باش دل و جان فدای

چنان باغبان گفت با تاجور | که در کلبه من کن امشب سحر

بدل آرزو دارم ای نوجوان | که باشی تو مهمان و من میزبان

پذیرفت شاه جوان این سخن | بشب کرد در خانه اش انجمن

دلا [illegible] از سر فخر گشتی آمدی | که امشب [illegible] زبر آمدی

که در خدمت شه شرف یافتم | [illegible] یافتم

چنان گفت او با شه پاکزاد | تو داری اگر از [illegible] شاد

درین ره برای چکار آمدی
چرا همره یک سوار آمدی

شجاعت هویدا ز سیمای تست
سپاه تهور جبین سای تست

کسی نیست همتای تو در جهان
ندیدم چو بالای تو در جهان

گر همای تو بیکران دیده ام
ز قدر تو کم آسمان دیده ام

سر من فدا باد بر پای تو
بگو تا کجا هست ماوای تو

ز پیشینگان یاد دارم سخن
که فرموده بد یک حکیم کهن

که آید درین مرز یک نوجوان
سری رام نامش بود در جهان

ز [illegible] سه پشت من بر دین
که باشد سر او خسرو پاک دین

بگویم [illegible]
ز فیضش بماند نشان الم

شنودم شها گفته شد این گمان
که بینی سری رام اندر جهان

[illegible]
گر گفتن بود بهر زن گفته

[illegible] خود آگاه کن
بشفقت ز دل با من [illegible] کن

[illegible]
چه پرسی [illegible]

[illegible]
مر خلق داند [illegible]

[illegible]
چه [illegible]

عنان باز [illegible]
ازین قصه [illegible]

[illegible] خفتم کن که تا بینه خور
شب تیره گون رفت و خورشید [illegible]

احوال منزل هفتم عبور کردن رام از دریای شور

چو سلطان خاور علم بر فراخت	جهاندار بر سمت لنکا بتاخت
بانگد بفرمود گیتی پناه	که امروز بر کوچه آید براه
چنان داد پاسخ کهای پیل زور	در آید کنون در رهست بحر شور
که در وی شود ماهی چرخ غرق	بغرب است یک ساحلش یک بشرق
مرا فکر سر زد که لے تاجور	ازو هست دشوار کردن گذر
فلک مینماید درو چون حباب	سمک گردد از شور آبش کباب
زند آسمان زورقی گر شود	هم از ورطه اش کش بیرون رود
ولا و ربد گفت کای آشنا	مخور غم که از وی بفضل خدا
چو موسی عمران بر آیم شتاب	روم بر سر آب همچون حباب
چنین تا رسیدند بر رود بار	بفرمود یارا ه بر شهریار
که توسن بران در پی اسپ من	بکن ورد نام حق ذو المنن
پی توسن شاه انگد گرفت	ز اقبال او ماند اندر شگفت
جوانان سلامت بیرون آمدند	نه از موجه اش سرنگون آمدند
ز دریا بر آمد چو شه بر کنار	شب تار شد در جهان آشکار
هم آنجا سر یام بستر فگند	سحر کرده در ذکر شاه بلند

احوال منزل هشتم نبرد رام با شب و ربگهبان حصار و گرفتار شدنش و دست رام

چو راز شب تیره گردید فاش	دم گرگ بر چرخ شد پاش پاش

سر رام بنشست بر باد پا | تنگ باد پا شد چو باد صبا
در آمد سر راه او یک حصار | که زو حد لنکا شدی آشکار
نگهبان دژ بود یک راکسی | که میکرد نرمی نه او با کسی
برون آمد از دژ بشبه گفت باش | بکن راز پوشیدهٔ خویش فاش
که زیر دژ من ستادی چرا | قدم اندرین ره نهادی چرا
ز راون همانان نداری خبر | که خوش آمدی اندرین رهگذر
کسی را ازین ره نرفتن دهم | سر رهروان زیر خنجر نهم
بگو تا زبان از کجا آمدی | درین راه بی غم چرا آمدی
بود بهتر این گر بگردید باز | بیائید زان راه دور و دراز
نمائید بر گفتنم گر عمل | بکار شما هیچ ناید خلل
وگرنه شوم بی گمان جنگجو | ببرم سر هر دو تن چون کدو
بود اندرین دژ بمن ده هزار | سوار و پیاده پی کارزار
بقتل شما جمله تازند بس | بود پیش شان کوه مانند خس
بدو گفت رام ای سگ نابکار | چگوئی سخنهای ناپای دار
کجا هست این رسم آزادگان | شدن سد راه فرستادگان
نه بر نامه بر کس ستم میکند | که بر ره روان بس ستم میکند
فرستادهٔ رام و لچمن منم | درین دور همچون تهمتن منم
نمی ترسم از تو نه از لشکرت | ببرم ز تن همچو گوی سرت
مشو سد راه من ای بی خرد | قدمی بنهر نامه بر میزند

گشا راه ما را روان تا شویم | چو باد صبا تا ازین ره رویم
ز ترست نه زین ره بگردیم ما | نه خیزیم مثل تو مردیم ما
نتابیم از گفتن تو عنان | که ترسد ز روبه نه شیر ژیان
دو صد لعنت ات باد ای نوجوان | که پیکار جوی تو بار و روان
شود نام راون بعالم خراب | بسوزی دل ما اگر از عتاب
چنان گفت شبدر که حیله ساز | مگو این سخنهای طول و دراز
ازین راه رفتن اجازت مخواه | مرا منفعل کن نه در پیش شاه
وگرنه بگوید شه ذی وقار | که شب در تبر سید از یک سوار
اگر جان عزیز است زین بگرد | روانت برون ورنه باشد ز درد
پس این گفت سوی ذر آواز داد | هزار آمد از ذر برون دیو زاد
سر رام چون دید کین اهرمن | همی تابد از ما رخ خویشتن
بزد دست و تیغ از میان برکشید | صفی بر دریده بشب در رسید
گریزنده شب در شد از تاجور | سگی دُم فرو بُرد از شیر نر
مگر رام زد نیزه بر پشت او | که افتادش از سر کلاه اُتو
دگر زخمش از تیغ خونبار زد | یکی زد دو زد سه زد و چار زد
بپا پی چو شش زخم خورد آن لعین | بیفتاد بر خاک از پشت زین
جهاندار انداخت بروی کمند | که زو گشت فرقش چو روباه بند
ورا شیر در دست انگد سپرد | سپاهش چو دید این چنین دست برد
همه مثل روباه بگریختند | بدام بلا در نیاویختند

جهانجو چو از فضل حق فتح یافت ‏ ‏ ‏ نه دنبال شان بهر کشتن شتافت
درین معرکه شب در آمد بسر ‏ ‏ ‏ نزد و آمد از پا تا جور
بشاخ شجر بسته را ببست ‏ ‏ ‏ که در خواب گیرد و تیغی بدست
خود اندر خدا یاد مشغول گشت ‏ ‏ ‏ ازین شغل فی الفور مقبول گشت

احوال منزل نهم رها کردن رام شب دررا

بگلزار مشرق گل آفتاب ‏ ‏ ‏ چو بشگفت برداشت شه سر ز خواب
بانگ گفت ای سوار دلیر ‏ ‏ ‏ کن آزاد از بند فرق اسیر
که تا در جهان یاد نامم کند ‏ ‏ ‏ ستایش بهر خاص و عامم کند
همانگاه انگد ز بند کمند ‏ ‏ ‏ رها کرد و سر شب در دردمند
روان بود زین شهسواران شدند ‏ ‏ ‏ خروشان چو ابر بهاران شدند
درین منزلی هیچ نامد بلای ‏ ‏ ‏ همه سرزمین بود فرحت فزای
چو بیگاه شد دید باغی براه ‏ ‏ ‏ فرود آمد آنجا شه دین پناه

احوال منزل دهم رسیدن رام در لنکا وسوال وجواب باروان

درخشید چون بر فلک آفتاب ‏ ‏ ‏ جهاندار زد پای خود در رکاب
خبر شد براون که از پیش رام ‏ ‏ ‏ فرستاده آمد بصد احتشام

چو آویخت آن قاصد پر ستیز | بیک حمله اش کرد شب در گریز
زده روزنه ره می رسید آن جوان | شد از دست او اندرین ره امان
بهر منزلی هر بلای که ماند | خدنگش بملک عدم در رساند
چو بشنید می آید آن پاک کیش | شه از فخر آراست دربار خویش
سران سپه را بصد زیب و شان | بخود نشاند آن شه کامران
یلان را باین بیک جا ستاد | تبارک یکی تاج زرین نهاد
مرصع یکی تیغ اندر میان | جهان دار بست چون پهلوان
عمو و گران را بکف در گرفت | که از بار او کرد مردم شگفت
کرین میگنا و بصد زیب و فر | نشستند بر کرسی سیم و زر
ستمگاره پر کاش خونخوار و نیل | که بودند در زور همتای پیل
چه جگر چه رومین چه خود آدبرد | همه هر ناد همتاره شیر مرد
ستادند در پیش شه با ادب | ز دیدار شان دیده کردی هرب
ازین سو سر رام توسن براند | چو سه فرسخی شهر لنکا بماند
یکی کوه زرین در آمد نظر | بپرسید از راه بر تاجور
که این کوه زرین چه بینیم همی | بگفتا که ای شاه روی زمین
همین شهر لنکاست اندر جهان | که از زر خالص شدش همگان
در و بام او شد بنا از طلا | چو زرین جبل تا نماید بما
چنین هر دو کردند گفت و شنید | که در وا زده شهر لنکا رسید
نهادند شیران چو در شهر پای | همه بام و در دید از زر بنای

نهاده بهر جای انبار زر — چو باشد تل ریگ در دشت و بر

چو ایشان لنکا رخ رام دید — برو گرد گشتند چون ماهِ عید

بگفتند با خویش کین شهسوار — بلنکا رسید از کدامین دیار

ندیدیم همشکل او نوجوان — که شد قامتش تیر و ابرو کمان

گمانست کو قاتل راونست — که نور شهی از رخش روشن است

همین تا رسیدند هر دو جوان — بدربار شاهی بصد زیب و شان

شه از پیشتر بود در انتظار — که کی میرسد قاصد با وقار

طلب کرد چون آمدش را شنید — سری چون رخ دیو ناپاک دید

فرستاده وارش ستایش نمود — کمان کرده قامت نیایش نمود

رساندش نخستین درودی ز رام — سپس گفت ای خسرو نیکنام

فرستاده باشد بری از گناه — که او گفته میگویدای پادشاه

بفرمای ار گوئمت مو بمو — که شاهم بگفت او بگفتا بگو

چنان گفت نامه بر خوش بیان — کهای پادشاهِ زمین و زمان

نه گفت شاهم که ای بد نهاد — نداری تو از تخم نیکان نژاد

نیاکانِ تو چون گدا بوده اند — نه مانند ما پادشا بوده اند

ترا کاسه زیبد نه تاج شهی — کجا ات سزد تخت و فرمان دهی

کجاهست این رسم و راه جهان — روا داشتن این ستم بر کیان

بحق خواستم بر تو لشکرکشی — کنم دور تا از سرت سرکشی

ولی گفت ارکان دولت بمن — که اوّل سرش را نشاید زدن

نخستین یکی نامه برکن روان　　که برگویدش آشکار و نهان
اگر باز گردد گنه کن معاف　　وگر سر زند هم رهش کن مصاف
ازان پیش تو آنگد و بال سر　　فرستادم ای مرد بیدادگر
که گویندشان هرچه آن کن قبول　　وگرنه شوی خوار و زار و ملول
رسیدیم تا بر در تو دوان　　بگوییم ای خسرو دزی نشان
که فی الفور باما بیا از فرست　　پی نذر لعل و گهر با فرست
که تا رام جوید بنا تو مصاف　　قصورش که کردی نماید معاف
وگرنه شود خان و مانت خراب　　تا برکشد رام با صد عذاب
گفت این خط برکف او نهاد　　چو برخواند آن نامه را دیو زاد
چو بارسید خورد صد پیچ و تاب　　سری [illegible] داد [illegible] جواب
شنیدانم ای نامه بر [illegible]　　ورا اندرین [illegible] نامه چیست
که بیست او که بنوشته [illegible]　　مرا نیست از وی خبر بیگمان
غلامست شاهست [illegible]　　[illegible]
چرا خند نباید بدین گفتگو　　[illegible] شاه [illegible]
من آنم که چرخ بدین [illegible]　　[illegible]
اگر نام من [illegible]　　[illegible]
[illegible] سپهر و زمین　　[illegible]
[illegible]　　[illegible] تخت و تاج
[illegible]　　[illegible] سر بلند [illegible]

نیم شب درو تار کاو جنگ | که خونم بریزی بزیر فلک
بپیزدان که نامت عیانم نبود | گیتی تو هستی گمانم نبود
چه خوش خود بخود یاد دادی بمن | که من زاده ام راونا در زمن
بیا نوش کن خون من چون شراب | ز لخت دل خسته ام کن کباب
رسم ور زماتی خبردار باش | سپه را اگر بر دآرد هشیار باش
براون چنین نامه کردن رقم | ستم بر ستم باشد ای پرستم
سیارا چه خواهی که بر دیگران | نظر دارم از عشق چون دلبران
زنانت همه چاکران را دهم | بتان ترا کافران را دهم
شان گرچه آورده ام جانگی | دگر از تو گیرم بمردانگی
مکن اینچنین بهر بانو فغان | که می آرمت دختر نوجوان
چو بشنید رام این ز راون سخن | بدو گفت ای ناجوان هوش کن
مگو در حق شاه والا تبار | بر دیم سخنهائے ناپائدار
اجازت گرم بودی از بادشا | زبانت بدر کردمی از قفا
ولی هم دگر باره ای بدگهر | مگو این چنین باشه بحر و بر
که بدگوئی شاه خود ای پلید | نکوخواره اش کی تواند شنید
ازین گفتگو راون آشفت سخت | که بسیار قاصد و را گفت سخت
بگفت او دگر ره بقاصد جواب | بذرخم فرمود لیک از عتاب
که از خنجر تیز خونش بریز | کز این بی ادب کرد با من ستیز
چو جلاد آمد بخون ریختن | ندانست شه حیله انگیختن

بزد دست و تیغ دودم برکشید | چنان زد بقاتل که خونش چکید

سریرام در بزم راون به تیغ | خروشنده شد همچو غرنده میغ

سر ده و سه تن را ز تن بر فگند | تزلزل در آن انجمن بر فگند

بزد پنجه در ریش راون گرفت | چو شیر ژیان زو گردن گرفت

گریزنده شد از کفش راونا | چو هومان ز سرپنجهٔ بیژنا

نگه ریش او ماند در دست رام | بچنگال شاهین چو بال حمام

خروشان شد انگد ز دیگر طرف | ده و دو جوان شد ز تیغش تلف

سنان شد بایوان شه تیر جات | نماند اندران بزم یک پهلوان

گریزنده گشتند از دو سوار | چو ناتن جنگی ده و دو هزار

سریرام چون دید میدان تهی | بیاراست سر را ز تاج شهی

ز قصر برآن لچهمن شو گفت | که از شاد شد ... نباید نهفت

ستم پور دسرت بیاید برام | شوو شاد از هیبت من غلام

فرستنده و خود فرستاده ام | بکن هر چه خواهی که استاده ام

ستم چو تو ای دیو بد ... | که چو در روان و گرده بنان

که بعد زین با کسی ای پلید | که چون سارقان ام پشیم سپید

کنون ... آرم سپاه | بسوی نوای سارق بد سیاه

امید ست کز ... پروردگار | نشانت گذارم نه در روزگار

کنم ... ملک ... خراب | شود چون گنهگار ... خراب

... آنکه ... | چو زن از چه مخفی بکاشانه

سری کرد هر چند شور و فغان | بدر نامد آن تشنه خسته جان
بناچار شه خنگ را تیز کرد | ره خویشتن پیش بگرفت مرد
روان شد چو زینت ده تخت تاج | برون آمد از خانه رو به مزاج
گریزندگان را فراهم نمود | بایشان چنان کرد گفت و شنود
که لعنت برین پیل اندام باد | گلوی شما زیر صمصام باد
ز دو تن چنین انجمن شد فرار | نیاید ز روی شما خیر کار
ز یزدان بترسید و شرم کنید | بدینسان نه از دو جوان رم کنید
کنون خون شان ریختن میسزد | ز کین تیغ آهیختن میسزد
بدنبال شان زود تازان شوید | چو پیک اجل بر سر شان رسید
مبادا که از رود تیره گذار | کنند آن جوانان توسن سوار
جوان مرد جنگ آور بیگناد | که پیش دمان را نیاورد یاد
چنین پور راون کو شیر دل | ز دستش سر زنده پیلان بگل
بشد تازیان بیره برداشته | سر رام را خوار انگاشته
سپه رفت همراه او سه هزار | نیامد مگر رفتن او بکار
که مقدار فرسنگ هفتاد و هفت | سر رام از حد لنکا برفت
چو میگه ازجها بجو نشانی نیافت | عنان جانب خانه خویش تافت
بیا ساقی ای دلبر شوخ و شنگ | بده ساغر باده لاله رنگ

که از خوردنش دل بیاید بجوش
کنم جنگ سامان بتدبیر و هوش

جلد سیوم از فرنامهٔ کی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنامی که نامش دهد کام جان | بود لذت ذکرش آرام جان
خداوند دارندهٔ نیک و بد | برحمت گذارندهٔ نیک و بد
مبرا بود ذاتش از بغض و کین | خجل از رهش دیدهٔ دوربین
قضا و قدر در ید قدرتش | بود نیست و هست از حکمتش
خداوندگار فراز و نشیب | خداوند گیهان و روز حسیب
جهان پرور و خالق بی نیاز | پی پادشاه و گدا کارساز
زیک دانه خروار پیدا کند | نه یک بلکه بسیار پیدا کند
نه خواهش نه خوایش نه خوردنی | بری ذاتش از تهمت مردنی
کند کار ظاهر که ناید بفکر | چه وصف و صفاتش در آید بذکر
فرستادهٔ اوست اندر جهان | محمد که شد ختم کون و مکان
فرستاد. او را بتلقین خلق | پی زینت و زیب تزیین خلق
وعیش علی کرد اندر جهان | که بعدش بود خلق را پاسبان
هرانکسکه پابند راهش بود | بخلد برین تکیه گاهش بود

بدل هر که دارد ز بغض و کین … بود جای او اسفل السافلین

شود هر کسی دشمن اهل بیت … تنش سوزد از نار دوزخ چو زیت

منم خادم اهل بیت رسول … منم خاک پای علی و بتول

در آفاق تا ترکیا زنده ام … ز اولاد حیدر بجان بنده ام

بجانش بود از چه رو ترکیا … بدل هر که شد دشمن مرتضی

در مدح گورو گوبند سنگه گوید حسب الحکم

درست گر کنون وصف انشا کنم … اگرم قطره هم ذکر دریا کنم

ازین بحر پر ساغر آرزو … کنم تا نگردم بهر نهر و جو

گرو گورو ز خاصان حق بوده اند … سر اندر ره حق بفرسوده اند

غزل مدیحه

ثنا شو چنین سای گوبند سنگه … بشو ذره پای گوبند سنگه

بود بادشاه دهم در جهان … گر عالم آرای گوبند سنگه

بشد نه سپهر پاک زوی پدید … چگویم ثنا های گوبند سنگه

بدل هر چه میخواستی میشدی … شدی رای حق رای گوبند سنگه

در آفاق بنشد پور مسکنش … کنون سرگ شد جای گوبند سنگه

ق

نمیدانم او نجیب از چه رو … تلف کرد گلهای گوبند سنگه

که بودی ز خاصان حق ترکیا … گرو عالم آرای گوبند سنگه

داستان گرد آوردن سر رام لشکر خویش و سخن گفتن با سران و تقسیم کردن سپاه را بر سپهداران

بیا ساقی ای شوخ گلفام من | ز آب طرب پر بکن جام من

که از نشئه او بمیدان روم | بر خصم با تیغ بران روم

چنان گفت دانای فرخنده پی | که چون رام آمد سفر کرده طی

سران سپه را فراهم نمود | با یشان چنان کرد گفت و شنود

که ای نامداران جنگ آوران | سرافراز در مجلس سروران

رسیدم بلنکا و با آن عدو | ز آزرم کردم بسی گفتگو

ولیکن ز اقوال و افعال خویش | نیامد آن دیو ناپاک کیش

نه آزرم جز رزم جوید همین | بجز لاف حرفی نگوید چنین

کنون رای من هم به پیکار شد | که از کار او دلم زار شد

شما را بدین روز پرورده ام | زر و گوهر و گنج بسپرده ام

ببندید اکنون میان را بجنگ | شهٔ راکسان را نمائید تنگ

بگفت این و گنج گهر باز کرد | بغیر از عدد دادن آغاز کرد

زرین بخشش او را بسی نام شد | چو فارغ ز تقسیم انعام شد

سپهانگه یلان را شمردن گرفت | صغیر و کلان را شمردن گرفت

شمار آمد از فوج نه صد هزار | ازان جمله ده بهور آمد سوار

بهرت شد سپهدار صد هزار | سه بهور را با انگد نام دار

دلیران سپهور لپس ستر هن | دو شش همره لچهمن تیغ زن
به بکیم دو داد و بطر طوس چار | بپرکاش و پرشاد سه هزار
باشتان و ... م سندی ده و دو هزار | دو چندان ازین باشتاور شمار
به بیراس کو بود شیر ژیان | کمان دار شد پانزده صد جوان
ولیکن بهرت لچهمن تیز گام | سپهدار گشتند بر خاص و عام
همه وان علم در کف خود گرفت | سپه ماند از جستنش در شگفت
سر ریام بگرفت خود صد هزار | سواران جنگی پی کارزار
برون خیمه ها شیر مردان زدند | تمام جانب هم نبردان زدند
دهل کرد و نخوت و غرید نای | تو گویی که گردید محشر بپای
روان شد ز جود ها جهاندار رام | سو شهر لنکا بصد احتشام
خبر شد بر ... بهر دیار | که از رام و راون شود کارزار
نهانی شدند دران روزگار | ق | چه بودی نه چون رام نه صد هزار
پی قتل راون گرفتی سپاه | که تنها صف خصم کردی تباه
... از شهنشاه ... ن | رقم میکنم ترک این داستان
... | پی رزم شاهنشه پاک کیش
... ز برای خدا ساقیا | مرا کن می بر نکالی عطا
که از مستیش سوی میدان روم | گرفته بکف تیغ بران روم

لشکر آراستن راون برای رزم رام و روان شدن از لنکا و سخن گفتن او با سران خویش

بیا ای سخنگوی دیرینه مرد | بیارای سامان جنگ و نبرد

که در جنگ مردم شود پخته کار | بنه پای خود در صف کارزار

چو تو می‌کنی رزم را دل رقم | چو شیران بنه در نیستان قدم

نظامی و فردوسی پاک زاد | بگیتی شدند ار بزم اوستاد

تو هم دار هم تیز تیغ قلم | بیا از سخن کن بمیدان علم

که زیشان دو صد از تو گر شد یکی | خود در نه هم داندش اندکی

چو فرصت نداری غلامی بدست | برزم ار چه رومیشوی پیل مست

بدل داند این خسرو نامدار | که مامور گشتی بکار دگر

نه کار سخن هست یک کار تو | دو صد کار دیگر شده بار تو

بکار سخن قایم ار میشوی | ز پیشینگان پیشتر میشوی

کنون هم هزار آفرین بر تو باد | که دادی ز معنی بدینگونه داد

که کس می تواند نه گفتن چنین | بگوید اگر باشدت خورده بین

بگوش دل ای خسرو ذی وقار | شنو رزم شاهان والاتبار

که بس کشت و خون شد گر از هر دری | سری داد و نگذاشت اما سری

چنان گفت فرزانه راست گوی | که آنگه چو شد راون جنگجوی

که سعیم سریرام شاه جهان | بیاید ابا لشکر بیکران

سران سپه را طلب کرد او | چنان گفت آن خسرو تندخو

که ای نوجوانان با کر و فر | بگوشم رسیده است اینک خبر

که آید دوان از پی کارزار | سریرام با لشکر بیشمار

سخن گفتش میرود هر زمان | که ننگ آرم از شهر لنکا نشان
ندارم ز سکانش یک زنده | بماند اگر کس کنم بنده
شود جمله در خاک از تیغ من | چه راون چه کلپیس روئین کن
ز جادوگران می نمانم یکی | شه خویش انجا نشانم یکی
شما سر بسر فکر جا نها کنید | برو بسته بر راه لنکا کنید
دلیران بگفتند ای ذی وقار | بیائیت نمائیم سرها نثار
بفرما که تازیم زین سو چو دود | سند پیشتر تا نه گامی حسود
که بر خواند این نکته دانا درست | سزد گر بکشتن بروز نخست
تو هم رزم سامان کن از پیشتر | ز فرق عدو تاج نخوت ببر
چو بشنیده فرمود راون شتاب | که گیرید از لشکر من حساب
شمردند چون شد سه ده صد هزار | که زیشان یکی بود چون صد سوار
چو شمشاد بد قامت هر جوان | کمر موی چون ضیغم نیستان
سپهدار بر فوج شد میگناد | که از شیر غران نیاورد یاد
سپه بود با او دو ره سه هزار | ازان جمله هر مرد دیو سار
دو پور کرن بد دو شش شد ببر | سه پور بکرخاش مرد نبرد
بجمه سپه بد دوادو هزار | سخور داد و روئین دو پور سوار
دو پور بهزاد و هفتار ده نیل | که از جنگشان دیو گشتی ذلیل
بیاورد سپه به نزدون از بیان | شمارش دو چندان ز وهم گمان
چنان گفت راون ابا میگناد | که ای شیر جنگی برو همچو باد

نکن جادهٔ فوج اعدای بند ۔ ولیکن بگویم ترا چند پند
یکی پیشدستی بمیدان مکن ۔ بجز گفتنم جنگ سامان مکن
دویم هر شب و روز هشیار باش ۔ چو چشمان سیاره بیدار باش
سوم از سپه رنج بیجا مشو ۔ چهارم همه وقت تنها مشو
تفاوت دگر جا په فرسنگ دار ۔ بهر دو سپه آی کو نام دار
بلشکر بده راه جاسوس را ۔ مکن از خود آگاه جاسوس را
دگر بی سر صلح هرگز مباش ۔ ز تیغ دو دم فرق دشمن خراش
توان پیش رومن لپت میر سیم ۔ که ای پور تنها چو پالفدکسم
غرض شد روان میگناد دلیر ۔ سپاهش همه همچو غرنده شیر
برفتند چون موج آب روان ۔ بکف در گرفته سنان و کمان
چو از هر دو سو چار فرسنگ ماند ۔ جوان اشتر و پیل آنجا نشاند
بزد خیمه ها و طلایه ستاد ۔ بسی پخته در رزم بد میگناد
بپیشش ادون آمد چو باد دمان ۔ به پیلان جنگی و فوج گران
ازان سو سر رام هم خیمه زد ۔ سپه بود از هر دو شه بی عدد
دو مه شد کسی جنگ سامان نکرد ۔ پی رزم رخ سوی میدان نکرد

سخن گفتن رام با سرداران لشکر خویش

چنان گفت روزی جهاندار رام ۔ سران سپه را که ای شیر گام

گریزد کس از وقت جنگ و نبرد — به عالم نگوید کسش شیر مرد

هنرهای مردان شود آشکار — چو گردند اندر صف کارزار

و هر جان دلاور پی نام خویش — شود گو سر و سینه از تیغ ریش

به پشت و سرین خنجر و پیکان خورد — به پیکار هر دم غم جان خورد

جوانان میان صف کارزار — برآرید از فرق اعدا دمار

همه دیگران را دمادم زنید — سر دشمنان را بخاک افگنید

زتن بحر خون گرچه جاری شود — دلاور نه از جنگ عاری شود

جوان میدهد کی به پیکار پشت — اگرچه بود دست دشمن درشت

ببخشیم زر و سیم روز ظفر — چه سیم و طلا بلکه گنج گهر

شود آشکارا کنون مرد و حیز — فزون شد که جان را که دارد عزیز

دلیران امیدست از فضل حق — که اعدا جگر مینمائیم شق

میانها به بندید بر کارزار — کنند از پی نام جانها نثار

جوان مرد بر نام جان میدهد — به میدان زمردی نشان میدهد

نه از جوش اعدا پریشان شوید — نه از کثرت فوج ترسان شوید

که آخر پی مرگ ما زاده ایم — درین ره پی رفتن استاده ایم

بلند از شما هست گو قد شان — نیاید ولیکن شما را زیان

که نخل خیار است گو سر بلند — ولیکن تبر افگند بی گزند

کند پیل را مرد دانا اسیر — اگرچه بلندست او این حقیر

چو حلوا به پیش شما کس اند — شما به کسانید شان ناکس اند

مبارید از قامت شان خطر　　که ان باز آهو شود کور و کر

سخن گفتن راون با سپهداران خویش درباره جنگ

چنان گفت راون بگردان خویش　　که ای نامداران پاکیزه کیش
کنون وقت جنگ است جنگ آورید　　بروباه رو چون پلنگ آورید
چو بر فوج دشمن نظر میکنم　　نه زنهار در دل خطر میکنم
که ایشان چو آهو شما همچو شیر　　بر آهو شود شیر جنگی دلیر
از ایشان دو صد از شما یک بس است　　که فرقی بسی در کس و ناکس است
مترسید زانبوه ایشان بدل　　کجا پیل از پشه گردد خجل
اگر مرده گردیم هم نیست باک　　که آخر رود هر کسی زیر خاک
پی مردن اندر جهان آمدیم　　کجا از پی جاودان آمدیم
چو مرگ است در پیش بهتر شود　　که از تن روان همچو مردان رود
ولیکن بدین زور و بالا کجا　　ز دست عدو کشته گردیم ما
خدا باشد ار یار در یک زمان　　کنم خون اعدا چو دریا روان
من از مرد فرزانه دارم بیاد　　که رحمت بر ارواح پاکش بواد
که چون مرگ روباه آید بسر　　تباند سوی مسکن شیر نر
شما خاطر خویش دارید جمع　　که دارد خطر کی ز پروانه شمع
ز قالب اگر جان رود در رود　　ولیکن نه گم نام نامی شود

که هر کس که بینام رفت از جهان | بنیروان که ناکام رفت از جهان
بود اژدها روبه و یا نهنگ | ولی مرد جوینده جز نام ننگ
بنیرو هر آنکس که نامش بماند | فلک خاک گو بر سر او فشاند
دگر هر که جوهر نماید بمن | وهم گنج گوهر بآن تیغ زن
هر آنکس که بگریزد از گردنش | کنم بیگیان دور تحل تنش
بیا ساقی ای شوخ فرخنده پے | بده جام بر یاد کاوس کے
که پیکار جویم با فراسیاب | شوم همچو رستم بر و فتحیاب

بر آشفتن میگناد از درنگی جنگ و سخن گفتن او با پدر خود و پرسیدن از قمار پهلوان نشان سرداران فوج رام و آمدنش پیش فوج هندیان۔

سخن آفتابست اندر جهان | بود از سخن یادگار جهان
سخن تیغ تیز است گر بنگری | سخن گوهری هست ای جوهری
سخن قدر مردم نماید بلند | سخن میخرد هر که شد هوشمند
چنان گفت با من سخن آوری | نیالش که بود اندران لشکری
که دو ماه لشکر بمیدان بماند | ولیکن سخن کس از جنگ راند
بر آشفت جنگجوان میگناد | بپدر را بگفت ای عنوان کزاد
دو مه شد که لشکر بمیدان سپید | مگر کس تیغ از میان برکشید

ز لنکا چو گشتی روان بهر جنگ | کنون از چه کردی بمیدان درنگ
بکش تیغ و بر فرق اعدا بزن | بجز آنی اگر خویش را پیلتن
به پیکار داری درنگی اگر | مگو نام خود شیر غران دگر
بهل از چه ترسی ز فوج عدو | بشو ای پدر بیگمان جنگجو
که افتد تساهل چو در کار جنگ | شود از خورش مردم فوج تنگ
چو از خانه بیرون بجنگ آمدی | چه پیش آمدا کنون که تنگ آمدی
چرا خوف داری بدل از حریف | مگر یاد داری نه قول ظریف
که شیری چو ترسد ز روبه بدل | سرش آخر کار آید بگل
چو شیری ز جست اولاغان مترس | چو بازی ز غوغای زاغان مترس
مرا زود دستوری جنگ ده | نه از دست خود ای پدر ننگ ده
ز میدان دلاور کند گی گریز | سرش گر بخاک افتد از تیغ تیز
بدو گفت راون که ای نوجوان | تو میداری ار چند تاب و توان
ولی ای پسر پیشه دستی مکن | چو بیهودگان خود پرستی مکن
که پیشی کند هر کسی ای پسر | بخاکش فتد آخر کار سر
تامل بکن تا که شبخون کنم | عدو را گم از سحر و افسون کنم
که از ما نگردد کسی کشته | شود لیکن از شان بسی کشته
پسر با پدر گفت ای شیر دل | بناشی ازین گفتگوها خجل
باین زور بازو چه افسون کنی | بهادر نباشی چو شبخون کنی
زند مرد را مرد در رو برو | نه از پشت چون سارق زشت خو

ندانم ترا عادت ناکسان ، که آموخت ای سرور رکسان
نه شب خون بود کار مرد دلیر ، نشیند نه اندر کمین نرهٔ شیر
مگر تنگ گشتی که افسون کنی + شدی زار و عاجز که شبخون کنی
ز اول اگر میزنی فال بد ، شود آخرت ای پدر حال بد
همانا نداری توان اے پدر ، که بندی شبخون میان ای پدر
ترا هست لشکر سه ده صد هزار ، ازان جمله هریک کو نام در
اگر هست اندر یقینیت ظفر ، شود بیگمان حاصلت ای پدر
وگر نیست شبخون نمائی هزار + نیابی ظفر هرگز اے نامدار
بگفت این و پوشید بر تن زره ، میان کمر زد زدامان گره
بیامد خرامنده بر کوهسار ، یکی پهلوان بود نامش تمار
که از رام و لچهمن خبر داشتی ، همه را ازان فوج بشناختی
بدو گفت ای ضیغم کارزار + ترا هرچه پرسم بکن آشکار
بگو خیمه سرخ در فوج رام ، که پیشش ستاده ست صد با غلام
چپ و راستش پیل و اشتر هزار ، ابر بسته اند ای کو نام دار
درفشش رسیده بچرخ از زمین ، هزاران بر و سفته در ثمین
یلان هر زمان اندرونش روند ، بر او دو تا چون کمان میشوند
درونش که باشد چه نامست زان ، بگفتا که این خیمهٔ رام دان
دگر خیمهٔ سرخ و زرین علم ، بگو از که هست ای غضنفر دم
بگفتا که این خیمهٔ لچهمن است ، که او در جهان مرد شیر افگن است

بگفتا سپه خیمه از که هست ‌ ‌ ‌ بگفتا که از انگد تیز دست
بپرسیدش از خیمهٔ سرخ گو ‌ ‌ ‌ بگفتا که جای بهرت هست او
که او هست اخوان لچمن بدهر ‌ ‌ ‌ فلک لرزد از وی چو آید بقهر
بپرسیدش از خیمهٔ زرد رنگ ‌ ‌ ‌ چنان گفت با وی یل شیر جنگ
که این خیمه هست از ستهرهن ‌ ‌ ‌ که چون او نباشد یل تیغ زن
برادر بود از جهاندار رام ‌ ‌ ‌ بود پیش او هر یکی پخته خام
بگفتا که آن خیمهٔ چرخ رنگ ‌ ‌ ‌ بگفتا که از بیکم تیز چنگ
بگفتا درفشی که شد گرگ‌وار ‌ ‌ ‌ که زیرش بود ای یل ذی وقار
بگفتا که این از هنومان بود ‌ ‌ ‌ که از هیبتش چرخ لرزان بود
نظر طوس پر کاش باشد کبود ‌ ‌ ‌ که از مغز پیلان برارند دود
زسندر بود خیمهٔ خاک رنگ ‌ ‌ ‌ که او هست اندر یلان چون نهنگ
دپ شاد باشد علم تیغ سان ‌ ‌ ‌ که شانش نباشد بگرد جهان
دهم یک نشان چون بجستی جوان ‌ ‌ ‌ زلشکر برآورد یک ترجمان
بیاویخت چاچی کمان بدوش ‌ ‌ ‌ چو دیدش چنان ماند راون خموش
یکی تیغ هندی بکف برگرفت ‌ ‌ ‌ سنان را بدست دگر در گرفت
صبا سرعتی باد پا برگزید ‌ ‌ ‌ بپشتش یکی زین زرین کشید
بره شد سوار آن کو نوجوان ‌ ‌ ‌ بیکدست تیغی بدیگر عنان
درآمد بمیدان یکی نعره زد ‌ ‌ ‌ چنان گفت با رام کای چپلد
بمن یکی تیغ زن را فرست ‌ ‌ ‌ تو خود آکه یا ستر هن را فرست

چو دیدند رویش دلیران رام	زبان را فرو بست هر یک بکام
که بد قامتش چون درخت چنار	ببازو چو شیر و بسخ دیو سار
ز لشکر نیاید برون هیچکس	جوان انتظاری همیکرد و بس
چو بسیار شد دیر مرد دلیر	ز میدان برون جست مانند شیر

رفتن میگناد پیش انگد

بیامد به انگد چو پیل تن	بدو گفت ای شیر شمشیر زن
بیا تا بگردیم در رزمگاه +	که پیش است قدر تو در پیش شاه
چو انگد نظر کرد بر میگناد	ورا ماند هرگز نه از رزم یاد
که او بود مانند شیر ژیان	خروشنده همچو پیل دمان
فرو ماند از هیبت و شوکتش	بشد خیره نگریست چون آتشش
بدو گفت ای پیل مستی مکن	چو نا پختگان پیشه سستی مکن
همانی که با من نیاویختی	چو روباه از رزم بگریختی
مرا نیست رخصت ز شه بهر جنگ	وگرنه سرت بشکنم بیدرنگ
بانگد چنان گفت پس میگناد	چه بیهودگان میزنی کف بباد
نه عزم پیکار لافی مزن	سخنهای باطل مگو پیش من
بجنگ آمدی چون درین رزمگاه	چه خواهی دگر رخصت از پادشاه

رفتن میگناد پیش بهرت

و زان جا بنزد بهرت در رسید	باو کرد هم چند گفت و شنید
بهرت گفت با وی که ای شیر دل	نیم من به پیکار از تو خجل

مگر نیست دستوریی پادشاه ‌ ‌ ازان با تو باشیم نه پیکار خواه

بهر تراچنان داد پاسخ دلیر ‌ ‌ نباشد سخنهائی تو دلپذیر

برادر چرا گشتی از رام شیر ‌ ‌ چو بر جنگ جستن نه بودی دلیر

رفتن میگناد پیش ستر هن

ازانجا بیامد بر ستر هن ‌ ‌ بدو گفت ای ضیغم صف شکن

برادر توی از سیرام شیر ‌ ‌ به پیکار حجت مکن ای دلیر

بمیدان درآ و بمن رزم کن ‌ ‌ چو روبه مشو شیرسان عزم کن

به پیچیم تا اندرین رزمگاه ‌ ‌ ببینیم از ما که گردد تباه

منم پور شاه و توهم پور شاه ‌ ‌ مکن چون زنان پیش پیکار گاه

بدو ستر هن گفت ای هوشمند ‌ ‌ مکن پیشتر از ناز جولان سمند

ترا با من از جنگ گر آرزوست ‌ ‌ مرا از توهم پیشتر آرزوست

ولی اول از رام رخصت بگیر ‌ ‌ که تا با تو آویزم ای نره شیر

چنان گفت با ستر هن میگناد ‌ ‌ جوان مرد را پست همت مباد

چگویی ز دستوری پادشاه ‌ ‌ مرا از دره باز وقت آمد بگاه

نگویی چرا از تو ترسیده ام ‌ ‌ چو برگ درختان بلرزیده ام

تو اندر جهان تا کمر بسته ‌ ‌ کرا کشته و کرا خسته

که گوید ز مردان ترا ستر هن ‌ ‌ زنت نام گشته بهر انجمن

بنه از تیغ و دف و چنگ زن ‌ ‌ بسر رشته ننگ خود سنگ زن

رفتن میگناد پیش لچهمن

وز آنجا بر بهمن آمد دلیر ✤ بدو گفت ای مرد همتای شیر

چه خسپی به ننگ زن باروَر بیا سوی میدان به تیغ و تبر

که با زن مگر جای خفتن بود نه با نوجوان رای خفتن بود

ترا زور بسیار بشنیده ام ولیکن نه از چشم خود دیده ام

به هر ملک از زور تو شور هست یل چرخ پیش تو کمزور هست

بیا تا هنرهای خود را عیان نمائیم ای مرد روشن روان

سپاه دو سو تا تماشا کنند نه مرد است از رزم کو لا کند

ترا کرد اے بهمن تیز گام سپهدار بر لشکر خویش رام

سپهبد پدر بهر هر اکرده است تو شیر ژیانی و من پیل مست

نه واجب بود گر کناره کنی ز پیکار من رنگ چاره کنی

بگفتش چنان بهمن تیغ زن ✤ که گفتی همه راست ای پیل تن

ز پیکار تو هرگزم [illegible] نیست که کارم دگر غیر پیکار نیست

نمیترسم از نعره ات ای دلیر که شیری نترسد ز آواز شیر

نه از بازوت بازوی من کم است نه از هیبتت در دل من غم است

نه از تیغ تو من خطر میکنم نه از قامت تو حذر میکنم

ولی گفت با من جهاندار رام که این حکم من هست با خاص و عام

که جوید نه بی رخصت جنگ کس کند گر عدو جاش اندر قفس

تو از من اگر رزم جوئی همین نخستین برو پیش شاه زمین

بجنبش بگو کای جهاندار رام نفرما با بهمن شیر گام

که آید باوردگه پیش من — بخاک افگند تارک من ز تن

جهاندار فرمان دهد گر بمن — نزین پس کنم سر رای تیغ زن

بگرز گران گردنت بشکنم — سر تو چو گوی بچوگان زنم

چنان داد پاسخ ورا میگناد — که خاموش ای مردک بدنهاد

ز کاشانه گر بهر جنگ آمدی — پی جستن نام و ننگ آمدی

ز بیم چرا گشته سندروس — دگر باره هرگز مزن لاف کوس

ترا نیزه و دوک باید همین — سنان و سپر می نشاید بدین

اگر بزدلی سوی میدان میا — چو دزدان شبا شب بهر سو بیا

که میدان برای دلیران سزد — درین نیستان جای شیران سزد

نمردانگی از جبینت عیانست — بجبهت ز تیغ مردان نشانست

تو تا خویشتن را بیاراستی — نه از پهلوی زن ابر خاستی

بدین زور بر خویش نازان شدی — پی کشتن میگه تازان شدی

برو باز گر شرم داری بدل — وگرنه شوی پیش مردان خجل

رفتن میگناد پیش رام و کشتن هژده سوار را

از آنجا سوی خیمهٔ رام شد — لب آلوده ظالم بدشنام شد

چنان گفت با شاه کاهی بدنهاد — تو آنی که دادی زنان خود بباد

نزیبد ترا در جهان تاج و تخت — که هستی تو بیشرم ای شوربخت

برو باز گر خیر خواهی شها — دهی ورنه بر بادشاهی شها

[illegible]نت بگرفتیم اول بزور — کنون میدهی خواهر او چشم کور

بخنجر بنالیم [illegible] | بزندان فرستیم بسته ترا

بگوشت [illegible] زبان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بنودت سر از من ای [illegible] سزا | [illegible]

[illegible] | [illegible]

من آنم که [illegible] | [illegible] بیک حمله برهم زنم

[illegible] | [illegible] خویش ای نوجوان

گر [illegible] باشدے | بهیبت زشیران انکاشدی

[illegible] | [illegible] گفتم باش گرم

[illegible] فرست | [illegible] که لچھمن فرست

[illegible] | که باشد ز مردان چنان کارزار

[illegible] | بیفگند [illegible] سوار

[illegible] | ورا کرد [illegible] خود خبر

[illegible] لچھمن از رام برای خبر میگناد

چو لچھمن چنان دید [illegible] روان | بسوی [illegible] رام والا نشان

بدو گفت [illegible] میگناد | بیامد چو صرصر [illegible] زباد

زشیران [illegible] سوار | بگو بامن ای خسرو نامدار

که با آن ستمگر شوم جنگجو | که دیدم نه مانند او تند خو

مر او را گفت [illegible] خوش نها | بدسرت چه گوییم که گفت او شها

بهرت ستر هن را خجل کرد و رفت — همه فوج را منفعل کرد و رفت

بپاسخ چنان گفت شاه جهان — که خاموش باش امشب ای نوجوان

سحر چون شود خسرو فروزنده — شوم بهر رزمش خروشنده

لشکر آراستن رام و راون و رزم نمودن

سپهر برین ازچه لرزنده شد — زمان و زمین ازچه ارزنده شد

براون شود غالب آ رزم رام — که جنبند چون بیم خاص و عوام

نفاور چو خورشید رخشان دمید — سپاه دو جانب علم برکشید

زغریدن و شورش کرنای — گمان گشتی از صور روز جزای

سپاه دو سو صف بصف برکشید — دل از سینهٔ گردون بکف برکشید

بقلب اندرون شاه لنکا بپا — زدی نعرهٔ مرحبا مرحبا

به پیش سپه بد کومبکرن [illegible] — که صد پیل راکرد گرزش بباد

پس پشت نیل و بجپ بدکرن — سوی راست سرداد لشکرشکن

ببر خاش [illegible] بسته کمر — بینداخت [illegible]

برون تاخت [illegible] — بیاویخت رومین بروی [illegible]

به [illegible] — [illegible] از نفس

[illegible] سپاه — که بد فوج را تیغ [illegible] پناه

[illegible] تیغ [illegible] — [illegible]

پس پشت بد انگد شیر [illegible] — بقلب اندرون [illegible]

دگر پهلوانان یمین و یسار — ستادند با تیغ زهرآب دار

درخشید چون برق تیغ و سنان   نمودی چو البرز گرز گران

[illegible] بر روی خوبان کمانها بجفت   خدنگش که بیکر وصف آلت

بمیدان کسی رخش جولان نمود   کسی خویشتن را بمردی ستود

جوان هر یکی از مردمی دم زدی   قدم پیشتر همچو رستم زدی

خروش تهمتان شور برپای کرد   فلک گوش ها کر ز غوغای کرد

ز نعل سمندان و ان دشت کین   خراشیده شد پشت گاو زمین

ز جنبیدن پای پیلان هزار   تبا چاه شد [illegible] رو کارزار

[illegible] طوس با کرخاش و کشته شدن هر دو

[illegible] رزمگه [illegible] تیر [illegible]   [illegible] فرستاد کرخاش نام

تنش بود مانند [illegible]   [illegible] ستمگار [illegible] کوه سا

[illegible] آمد خروشنده [illegible]   [illegible] جوشند

چنین گفت کرخاش [illegible] منم   بمیدان بر [illegible] دیگر [illegible] هم

[illegible] در آنکه [illegible]   بباید [illegible] مصاف

[illegible] همراست [illegible] نام   [illegible] رم دمار از سر فوج رام

بمیدان ستاده همین [illegible] زد   [illegible] نیزه را بر سر قاف زد

شد از لشکر رام [illegible] طوس شیر   که چون طوس بود آن دلاور دلیر

هم هر دو یل جنگ جویان شدند   بجنگ شیر کردار گویا شدند

بطرطوس کرخاش شمشیر زد   بکرخاش طرطوس هم تیر زد

چنان زخم کاری بگردان رسید   که از هر دو تن طایر جان پرید

نبرد شتام با هرناد و کشته شدن شتام

دگر تیغ زن آمد از فوج رام — که بُد نام آن ژنده پیلی شتام
ازان سمت هرناد آمد شتاب — که چون فلک را نمودی کباب
شتامش بسر تیغ خونریز زد — سپر بر سر آورد جنگی اسد
نشد زخم شمشیر چون کارگر — بهندی نبرد گرز هرناد نر
که از ضرب گرز گران بار او — دمار شتامی بر آمد بر و
ز توسن بیفتاد و جانی بداد — ز مرگش بدل گشت هرناد شاد
جوانی دگر را فرستاد رام — ولیکن شد او کشته همچون شتام
چنین تا بسی مرد نوبت رسید — که گشتند از دست او ناپدید

نبرد لچهمن با هرناد و کشته شدن هرناد

چو لچهمن چنان دید آمد بجوش — دوان سوی میدان بشد از خروش
چنان گرز بر فرق هرناد زد — که دم هم نه آن مرد آزاد زد
بیفتاد بر خاک چون نیم جان — چه ... از تن پهلوانش روان
چو شد کشته هرناد راون ز درد — بسی ... ش او گریه کرد

نبرد نیل با لچهمن و گرفتار شدن نیل

چنان گفت راون بگردان خویش — که ای ... ان پاکیزه کیش
کدام از شما سوی میدان رود — که تا ... پر زگوهر شود
کشد لچهمن شیر را هر کسی — زمن گنج آن مرد یابد بسی
کس ... ز خون هرناد گیرد شتاب — دگر باره بخشم ز سحر شباب

ز لشکر برون شد ستمگاره نیل | که در زور بد همسر ژنده پیل
ز دستوری راون آمد دوان | بجای که بد لچهمن نوجوان
زده نعره با لچهمن شیر گفت | که باید جوان را نه نامی نهفت
که تا کشته بی نام باشد نه مرد | بدو گفت لچهمن که ای هم نبرد
بشد نام من لچهمن اندر جهان | مکن اینقدر شور ای ناجوان
شد مرگ تو بر کف من نوشت | بریزم کنون خونت ای بد سرشت
جوان مرد چون نام لچهمن شنید | بزد دست و شمشیر کین برکشید
بقصد خشم بر لچهمن نامور | بزد گرز لیکن نبودش خطر
که میداشت بر سر سپر نامدار | ستیز رفت چون هنر آن بدشعار
بزد گرز لچهمن بفرقش چنان | که از توسن افتاد چون نیمجان
جوان انکمندش گرفتار کرد | دل راون از وی بیامد بدرد
نبرده نیامد دگر بعد زین | بشد تیرگی هم بروی زمین
برام لچهمن بیامد دوان | درا گفت شه کای عزیز نوجوان
تو بی گفتن من شدی سوی جنگ | نه کار نکو کردی ای تیز چنگ
بجز رخصت من مشو جنگجو | بمان هر نفس جان من روبرو
جهاندار چون قامت نیل دید | ز سر تا بپا همسر پیل دید
بزندان فرستاد او را شتاب | که در کشتنش بد نه رای صواب

نبرد سندر با میگناد و کشته شدن سندر

بزد خیمه بر چرخ چون آفتاب	سپاه را به بستند گردان شتاب
به آیین دو رویه سپه ایستاد	ز لشکر برون شد عدو میگناد
بزد اسپ و آمد میان سپاه	چو از در چپ و راست کردی نگاه
خروشید بر گفت کای رام خیز	بیا پیش من از برای ستیز
شنیدی اگر خود کسی را فرست	بود لیک همتای من تا فرست
جهان جوی لچهمن بشد نزد رام	بدو گفت ای شاه عالی مقام
مرا رخصت جنگ با امروز ده	که بینند تا رزم من که و مه
سری رام گفت ای برادر خموش	چو نا پختگان میکنی از چه جوش
پسنده نباشی تو با میگناد	که او چون تو صد را نیارد بیاد
بمان تا که سندر رود پیش او	که از میگهه دارد دلش آرزو
بگفت و این با سندر پیل تن	بفرمود و رفت او به جنگ زدن
ولی تیز دیگر میگناد شد چنان	که از تا لب او روان شد روان

نبرد لچهمن با میگناد و کشته شدن لچهمن

سری رام از کشتنش شد نژند	به لچهمن بفرمود ای هوشمند
برو سوی دشمن نگر ای اخی	بمان دو ... از ... گذر شتی
اگر گرز شش گرانست چون ...	مبادا رفتاند ز دست غبار
گران کشته از دور تیر شر ...	مرو لیک نزدیکش ای ماه ان من
که اندر نیچه اش می نباید رها	بود شیر غرنده یا اژدها
بحفظ خدا می سپارم ترا	که خود پیش اژدر گذارم ترا

چو آمد دوان لچهمن پیلتن / شد از دیدنش مدعی خنده زن

که پنداشت او را چو شاخ گیاه / نیامد تن لچهمنش در نگاه

چو لچهمن رخش دید شد در شگفت / برو بارش تیر کردن گرفت

چو ترکش تهی شد سنان را گرفت / سنان چون قلم شد میان گرفت

ولیکن چنان شد بمیدان غبار / که گشتی نه دیدی کسی آشکار

غباری سیه دید چون میگناد / سوی لچهمن آمد دوان همچو باد

چنان برزدش تیغ بالای دوش / که افتاد بر خاک لچهمن خموش

بلا میکه پنداشت جانش بخفت / که از زخم در ریگ چون دانه تفت

سر پیل بنشسته میدید رام / چو دانست شد کار لچهمن تمام

بکند آوران گفت جرأت کنید / دلیران صبا وار سرعت کنید

[illegible] / که نه زنده است کان شیر وش شد هلاک

بیارید نعش جوان زود تر / ز دشمن مدارید در دل خطر

ز لشکر برفتند گردان دوان / بر رام بردند نعشش جوان

سر رام چون دیده بانش ربود / در آن دم نه تاب و توانش نبود

همه لشکر آمد پئی سوختن / همی خواستند آتش افروختن

که هر زنده اش مرده پنداشتی / تنش خالی از روح انگاشتی

خبر شد چو در گوش پیر جوان / که بگذاشت لچهمن رباط جهان

همان نیل دستش که لچهمن ببست / ز گرز گران بار فرقش شکست

ز زندان فرستاد او این پیام / که از من بگوئید در پیش رام

که گر بائیم از بند بیرون کنی | نه دیگر ز غفتیدم جگر خون کنی
چنان مید هم داروی کارگر | که لچهمن شود زنده باردیگر
طلب کرد شه چون پیامش شنید | چنان گفت با رام مرد سعید
که پیمان بکن با من ای بادشا | که از بند بیرون نمائی مرا
سپس مید هم دیگفت آن دوا | که لچهمن بیک لحظه یابد شفا
پذیرفت رام آنچه او عهد کرد | چنان گفت آن بسته رنجیده مرد
که روید گیاهی بالبرز کوه | نگهبانش اژدر گروها گروه
سجیون بود نامش اندر جهان | درخشد گل و برگ او مهر سان
نه داغی بماند دل ماه را | بمالد کس ار برگ آن کاه را

قول مصنف

بدین جای سردم روایت کنند | ز دانای مگر این حکایت کنند
که لچهمن سر دوش چون زخم خورد | بدانست هر کس که لاریب مرد
هنوزان بیابان کنا زمین | پزشکی یکی بود نامش شکین
ورا بُد او گشت چون چاره ساز | شفا یافت پس لچهمن پاک باز
ندارد ولی بیدخوان اعتبار | نه هم باورم میشود زینهار
که یک کهن سالهٔ برهمن | مرا گفته بود از شکینه سخن
کنون حاجتی نیست کو را رقم | نمایم درین داستان بیش و کم

کہ گر بجستہ باشد روایت یکی
از و مرد دانا ندارد شکی

رجوع بداستان

چو از نیل رام این سخن گوش کرد
نگہ سوی بیر از سر جوش کرد

ہنومان چو ارشاد شہ یافت بس
بالبرز کوہ آمد اندر نفس

نہ بشناخت چون کاہ بر داشت کوہ
ز بارش نشد بازوی او ستوہ

بینداخت کوہ گران پیش نیل
ابر فاست آن شیر بی قال و قیل

ز کہسار شاخ گیاہ را بکند
چو مالید بر شانۂ دردمند

در دیدہ وا کرد شمشیر زن
دگر بارہ آمد روانش بتن

ہمانگہ سر رام بی قال و قیل
برون کرد زنجیر از پای نیل

نگہ پیش شہ ماند مرد دلیر
نشد سوی راون دگر بارہ شیر

سر رام بر فرق لچھمن نثار
طلا و گہر کرد بیش از شمار

قول مصنف

مرا بعض گویند از دوستان
کہ برچیدہ تو از چند بوستان

گل چند از بال یک بخلاف
ز باغ و براغ و نہ بہ بمصاف

ولیکن ندانند احباب من
کہ آن مرد دانا و شیرین سخن

قلم زد بحرفی که واجب ندید
نه هر نقش از کلک خود برکشید

ازو پس بماند آنچه تلسی بگفت
ز تلسی بماند آنچه ترکی بگفت

که تلسی بغیر از کرامات رام
نه بنوشت از رزم و بزمی کلام

دگر بال مک هم ز جشن و نبرد
لبی رزم و بزمی نه تحریر کرد

ولی من کراماتش از رزم و بزم
درین نامهٔ نغز گفتم بعزم

که تا هر یکی وصف اکرام رام
شود آشکارا بهر خاص و عام

غلط گفته ترکیا اینکلام
که کردم رقم جمله اوصاف رام

چو از تلسی و بال مک در جهان
نشد جمله اوصاف رام ای جوان

ازیشان نه برترین در سخن
مکن خود فرشی و لافی مزن

که هرگز دوئی نیست در رام رام
چو بودی دو بودی نه همنام نام

نبرد لچهمن بار دویم با میگناد و کشته شدن میگناد

برآمد چو از پردهٔ خاوری
رخ مهر رخشان برنگ پری

چنان گفت لچهمن سر رام را
نخواهم که گم میکنم نام را

بدزدی مرا زخم زد میگناد
ازان ضرب تا بازوی من فتاد

مرا کن دگر ره روان بهر جنگ
مکن ای برادر خدا را درنگ

بمن تا نخندد کسی ای جوان
شوم ورنه زین غم بآه و فغان

بدو گفت رام ای جهان دیده مرد
نگوید چنین حرف سنجیده مرد

نه بامیگه باشد ترا تاب جنگ | که تو چون غزالی و او چون پلنگ
بمان تا روم خود بمیدان رزم | که دارم ز شب در دل خویش عزم
عوض گیرم از پور راون شتاب | کنم ز آتش قهر جسمش کباب
چنانست آن پیلتن میگناد | که بگریزد از تیغ او قوم عاد
ترا نیست یارای رزمش اخی | چو بیهودگان کن نه عزمش اخی
بدو گفت لچهمن که ای شهریار | مرا باز داری گر از کارزار
ببُرّم ز خنجر سر خویشتن | زنم تیغ اندر بر خویشتن
چو رامش چنان دید ناچار شد | بدل از سخنهاش بیزار شد
ولی رخصت جنگ ناچار داد | بدستش یکی تیغ خونبار داد
چو از رام دستوری جنگ یافت | سوی میگه لچهمن چو صرصر شتافت
بجایی که استاده بُد میگناد | بیامد خروشان یل پاکزاد
بدو گفت ای شیر غران بیا | بمن شو دگر ره نبرد آزما
ببینم گر از خم کاری رسد | گرا باز امداد باری رسد
ببردی نه آن روز خستی مرا | چو دزدان زدی پشت دستی مرا
چنان داد پاسخ ورا میگناد | که تا چند این کذبهای مرد راد
ترا مرده دانستم آن روز من | سرت ورنه تیغم بریدی ز تن
مگر غم مخور کز همان تیغ تیز | کنم گردنت دور وقت ستیز
بگفت این و بر لچهمن ذی وقار | بزد زخم شمشیر زهرآبدار
سپر بر سر آورد مرد جوان | تنش را نشد از پناهش زیان

دگر تیغ زد میگهٔ با سپ او | که جان داد آن بارهٔ جنگجو
سپاه دو رویه بشور و فغان | همین گر بجستین بهر دو جوان
ز لشکر گه خویش میدید رام | ز سوی دگر رادن تیره فام
پیاده بدو کرد لچهمن ستیز | نزد گام ضیغم بر او گریز
چو بشکست تیغی کمان را گرفت | شد از جنگ شان لشکر اندر شگفت
چنان میگهٔ با لچهمن شیر گفت | بیا تا بکشتی بگردیم جفت
کو بشکست گرز و کمان و سنان | چو بشنفت لچهمن بیامد دوان
یلان چون بکشتی در آویختند | بمیدان غباری بر انگیختند
گهی این ربودی ورا دور تر | گهی او گرفتی سر شش را ببر
ولیکن نشد یکجوان زیر دست | نبود ندگو زور چون پیل مست
چو در مانده گشتند دم بر زدند | دگر ره بمیدان قدم بر زدند
ز لچهمن فزون میگهٔ در زور بود | مگر از شراب خودی کور بود
بدل گفتی امروز انیرا چنان | بکوبم شود طوطیا کاستخوان
بیزدان ز دل داشت لچهمن نظر | دعا کردی ای داور دادگر
برین خصم جان شیر گردان مرا | مکن منفعل پیش مردان مرا
خدارا خودی نیست ترکی پسند | رسد از خودی آدمی را گزند
تکبر نه آئین مردان بود | که از خودی نه خشنود یزدان بود
حریفی ز لچهمن تنومند بود | دو چند زد ملکست چند بود
به لچهمن زدی سهر زبان میگهٔ دست | که شاید از آن دست یابد شکست

گهی در بر خود سرش می کشید ‌ ‌ ز دندان گهی پوستش می گزید

قضا کار لچهمن برو دست یافت ‌ ‌ کمربند بگرفت و دستش بتافت

بزد کفتشکی و بر روی زمین ‌ ‌ تنش را بیفگند و از تیغ کین

ز سر تا بپا پهلویش چاک کرد ‌ ‌ روان خون او بر سر خاک کرد

چو راون چنان دید فریاد کرد ‌ ‌ سپه را پی حمله ارشاد کرد

ز هر سو سپه حمله آور بشد ‌ ‌ سبک جیششان باد صرصر شد

بلشکر بفرمود راون چنان ‌ ‌ که ببرید شیران سر این جوان

ز آوردگه زنده گردد نه باز ‌ ‌ کنید ای یلان دست ها را دراز

ز میدان اگر زنده لچهمن رود ‌ ‌ ازو دشمنم کم بعالم شود

ازین سو سر رام هم حمله کرد ‌ ‌ شد آلوده چرخ چهارم ز گرد

بهم هر دو لشکر بیاویختند ‌ ‌ بشمشیر خونخوار خون ریختند

ز قلب سپه رام آمد چو پیش ‌ ‌ بجنگ آوران گفت مانند خیش

سر دشمنان را ز تن افگنید ‌ ‌ چپ و راست تیغ دو دم بر زنید

بریزید خون عدو آن چنان ‌ ‌ که در رزمگه بحر گردد روان

متابید رخ تا بتن جان بود ‌ ‌ که رو تافتن عار مردان بود

ازان سوی راون همین گفت بس ‌ ‌ که از هندیان زنده ماند نه کس

شجاعان چنان تیغ بازی کنید ‌ ‌ دلیران چنان ترکتازی کنید

که جز خون نیاید بمیدان نظر ‌ ‌ ز اعدا چو سندان بکوبید سر

مپرسید کس را که نام تو چیست ‌ ‌ بجز تیغ با کس مگوئید کیست

چو شد کشته گردیده گر میگناد
وزین خاکدان رفت چون تندباد

شما صد هزار ید او بود یک
مجوئید جز نام زیر فلک

سپاه دو رویه نیوشید چون
بمیدان روان کرد دریای خون

خود آمد سر رام در رزمگاه
بشد نیمه لشکر ز دستش تباه

چنان گرم هنگامهٔ جنگ شد
که روی زمین ارغوان رنگ شد

ولی چون بندیاری آسمان
نه بکشود کاری بشور و فغان

گریزنده شد راون پیل تن
بدنبال او شد پیل سترهن

سپه نیمه اش کشته و خسته شد
دگر نیمه در بند بر بسته شد

ز میدان دو فرسنگ راون گریخت
دلاور بخاک آبرو را بریخت

دلیران هندی ظفر یافتند
بسی مال و اسباب زر یافتند

نوحه کردن راون بر نعش میگناد

شه جادوان بر سر نعش پور
همی نوحه میکرد با زور و شور

که ای پیل نیرو کجا رفتهٔ
چرا دور از چشم ما رفتهٔ

بخاکت که افگند ای میگناد
که خون ترا ریخت ای پاک زاد

چرا از من ای پور رخ تافتی
بسوی عدم از چه بشتافتی

تو رفتی و من خوار ماندم دریغ
تو مردی و من زار ماندم دریغ

دریغا کو شیر دل میگناد
ز مرگ تو شد خان و مانم بباد

بگو تا کجائی که جویم ترا * ملال دل زار گویم ترا *

دریغا جوانا نیائی نظر بزد فرقتت دشنه اندر جگر

که خونت بدین نوجوانی بریخت که خاکت سر زندگانی بریخت

شدی چون تو از دیدهٔ من نهان نه هم زندگی خواهم اندر جهان

چسان زنده مانم تو چون مردهٔ چسان گل شوم چون تو افسردهٔ

نگه کن که نالان بهجرت منم چو بسمل سر خاک غلطان تنم

چنانم بغیر از تو فرقت زده که خندد بحالم مصیبت زده

خبر گیر از حال من ای پسر بکن گوش بر قال من ای پسر

جوانا کجا رفتهٔ از برم نهانی کجائی ز چشم ترم

بیا باز تا میروم جاے تو تهٔ تیغ من میشوم جاے تو

ازین خواب خوش بر نخیزی چرا نه با دشمنان می ستیزی چرا

چو رستم کوی بودی ای پیل تن ترا شیر گفتندی اندر زمن

نگر حال زار من ای نور چشم که خون بیتو ریزم ز ناسور چشم

بصد ناز پرورده بودم ترا زمانی نه آزرده بودم ترا

کنونت که آزرد ای جان باب گل نو بدی از گلستان باب

یلی بودی ای پیل چون شرزه ز پیل فلک هم نکردی حذر

غو شرزش صف شکن را که کشت چنین پهلوی پیل تن را که کشت

کران دید چون حال راون خراب بدل گفت در دل بخود پیچ تاب

گذشت آنچه تحریر تقدیر بود کنون ناله و شور کردن چه سود

منال ای برادر که فردا بجنگ | بتیغ و سنان میره چون پلنگ
کنم روز رخشان بچشمت سیاه | سر رام تبرم چو شاخ گیاه
بهرت ستر من فهر را بسته بند | [illegible]
سخن ال ای پادشاه بوشکن | ز مردنگان را فراموش کن
چه شد گر چه شد کشته یک ای اخی | بجایش کنم کشته صد یا شقی

شبخون زدن راون بلشکر رام و شکست خوردن راون

رقم میکند راوی تیز جنگ | که راون دگر کرد آهنگ جنگ
گزینندگان را دگر جمع کرد | بگفته یل گرد عزم نبرد
سپه را گمر داد و دینار داد | [illegible] و از نقره [illegible] داد
بدیشان بگفت ای جوانان من | [illegible] خواه و جانان من
ببینید بر من چه آفت رسید | [illegible] سر تو [illegible] چشم رسید
کنون زخم من به شود از شما | دل و جان و تن به شود از شما
درین تیره شب قصد شبخون کنید | روان خون اعدا چو جیحون کنید
دلیران رخ خود متابید بس | برون از دهن تا بیاید نفس
غرض فوج راون شبخون راه | [illegible] از وقت شام
شب تیره آمد چو اندر جهان | کشیدند شمشیر کین [illegible]

ز راون دو شش سپا بد فوج راه ازین راز آگه نشد فوج رام

رسیدند تا نیم شب در سپاه براندند تیغ از غضب در سپاه

هرت بر بالا پران تیره شب که لرزید از چرخ وقت غضب

نگه داشت باز پشتش صد سوار همه خسته اندر فن کارزار

هرت دید چون فوج راون رسید برد دست و تیغ از میان برکشید

سیاه دیده با لشکر بیشمار سپه در شب تار شد کارزار

جهان بود لچهمن چو شیر و فغان شنیده به رام آمد دوان

و گفت بر خیز تیغی بکش شد از ده بیدار از خواب خوش

که راون بیامد بفوج گران بشب خون ما همچو ابر دمان

بهانگه سر رام زد کرنای ز آواز او گشت لشکر بپای

غرض هر دو لشکر بیاویختند باورد گه گرد انگیختند

بشد کشت خون تا بوقت سحر درخشید چون برق تیغ و سپر

سر رام با راون بد نهاد چنان گفت کای مرد کی بو زاد

ز شبخون زدن کار مردان بود چنین رسم نه بار مردان بود

ترا شرم باید بدین جاه و نام که شب خون کنی بر من ای تیره فام

چو سر زد ز مشرق برین آفتاب شد از گرمی اش فوج راون کباب

کر شد سوی خود جانب روان شان نیامد به پشت شاه جهان

ازان سوی تابش ازین سوی تیغ بیفتاد چون برق و غرنده میغ

گریزنده شد راون از رزمگاه به نباش افتاد لچهمن سپاه

چنان شد دران روز و شب کارزار | که بگریست خون راون نام دار
ظفریاب شد تیغ زن ستر هن | ز راون سه صد بسته شد تیغ زن
باور دگهه کشته شد چل هزار | هم از خستگان بست صد در شمار
ز لچهمن سپاه کشته شد چار صد | هم از خستگان نیز دو بار صد

مصاف سیوم راون با رام و کشته شدن کرن از دست رام و شکست یافتن راون

سیوم باره راون پیاده سوار | فراهم نمود از پئے کارزار
دگر باره شد بانگ ز بوق و کوس | دگر باره شد جنگ از ردم و روس
دلیران دگر باره صف بر زدند | قدم بر قدم کف بکف در زدند
یکی راکسی بود نامش کرن | برادر بُد از راون تیغ زن
ستون قدش برتر از عوج بود | ز کف اختر از آسمان می ربود
زدی پنجهٔ خویش بر آفتاب | رسیدی بر انوش از نیل آب
سرش بود مانند البرز کوه | گریزنده گشتی از و صد گروه
هزاران جوان را بیک دم زدی | ز هیبش شه پیل فلک دم زدی
بیکسال ششماه بودی بخواب | بیکی دگر با شراب و کباب
ز یک گام او تا بگام دگر | سه منزل شدی ره ز پای بشر
ز زانوی او تا کف پشت پائے | شنیدم که سه صد ارش بود جای

درگوش او چون در آسمان — بجنبیدی از جنبش لامکان

اگر پا نهادی بروی زمین — فرو میشدی تا بزانو همین

چنان بود اندر تن او توان — که کندی ز سنبه کوه گران

نفس از دهانش چو زیر و زبر — شدی میشدی نخلها را تبر

ز دستوری ده سر تیغ زن — بیامد دوان سوی میدان کرن

بآورد گه شور بر پای کرد — چو ابر غریونده غوغای کرد

تبرسید در دل از و فوج رام — که او بود چون رستم زال سام

شکست از یلان پشت و دست یلی — بلرزید نز دهندی و گو سلی

نه در زمش بنا هیچکس تاب ماند — نهیبش یلان را بگل در نشاند

بماندند از صولت او همه — که او بود چون گرگ و انیان رمه

چو شد دیر نامد کس از فوج رام — بیاشفت و بکشاد تیغ از نیام

بمیدان چو شیر ژیان می دوید — دم او چو باد خزان می وزید

ابتاخت بر خیمهٔ رام و گفت — که ای شاه با تو خرد نیست جفت

نیای چرا سوی آوردگاه — چرا رتبهٔ خود نداری نگاه

کرن هست نام من اندر جهان — بجنبد ز جنبیدنم آسمان

نیای خود ار دیگری را فرست — یکی یا همه لشکری را فرست

که تا بنگری رزم نام آوران — بیا پیش من ای سر سروران

سر رایم زین طعنه شد سوخته — دلش گشت چون آتش افروخته

بفرمود با نام داران خویش — که ای هست پیش شما شیر میش

نچون میرود کس باوردگاه — چرا می نمائید رخ را سیاه
متر سید از قامت او بدل — سر پیل کز مور آید بگل
گلویش ببرید چون گوسپند — که کندد بشر پنج کوه بلند
برفتند القصه صد نام ور — بسوی کران با عمود و سپر
ولی کشته گشتند از تیغ او — که بد جسم شان پیش او تار بید

خسته شدن هنومان و بهرت و سترهن و لچهمن از دست کران و عاجز شدن نش از دست رام

هنومان ز دستوری پادشاه — بیامد خروشنده در رزمگاه
کران بر سرش تیغ زد آن چنان — که قالب تهی کرد جنگی جوان
بهرت بهر امداد او در رسید — ولیکن کرن پهلوئش بر درید
چو لچهمن چنان دید آمد دوان — شد از زخم خنجر مگر نیم جان
در آمد عزیوان که سترهن — مگر گشت زخمی ز تیغ کرن
چو هر چار گردان والا تبار — ز دست کران زخم خوردند چار
سر رام از بهر امداد شان — بمیدان در آمد چو شیر ژیان
سری و کرن چون بهم آویختند — تماشائیان آب رو ریختند
گهی با کمان گه به تیغ و سنان — شد و بین گهی گه بگرز گران
بجستند پیکار بی باک مست — ولیکن نه یک تن بشد زیر دست

چو خورشید تابنده بر سر رسید | دل شیر مردان ز تابش تپید
کرن را فزون تشنگی شد چنان | که آمد زبانش برون از دهان
چنان گفت بارام کای شهسوار | ندیدم یکی چون تو در صد هزار
ترا زور بازوست از من فزون | ولی تاب رزمت نمانده کنون
مرا نیز لخت جگر شد کباب | که شد تفته روی زمین ز آفتاب
برو باز امروز ای نوجوان | که شد خشک رویت تو بی آب و نان
بیا تهم فردا ز خور بیشتر | بمیدان بیکار ای شیر نر
چنان پاسخش داد مرد دلیر | که هرگز نمی باشم از جنگ سیر
نه هم خواهش من بآب و غذاست | ولی آرزویم ز خون شماست
بمیدان چو باشد مرا اشتهائی | ز خوان حریفان خورم من غذائی
ولیکن امانی ترا میدهم | قسم ها گران خدا میدهم
که فردا بیائی سوی کارزار | نه بگریزی از جنگ من زینهار
ببینیم که تا داور دادگر | کرا زیر گردون ببخشد ظفر
باقرار فردا عزش پادشاه | ز میدان بیامد سوی خیمه گاه
نظر کرد چون بر تن خستگان | نه بس دید جان در تن خستگان
همان گاه آخر به رخسته تن | بنالید و شد جاق آن تیغ زن
زبان سو چو در لشکر خود کرن | درآمد برادر دل پیل تن
بفرمود برگو که چونست راه | چسان میکند جنگ آن تیز گاه
چنان با برادر برادر بگفت | که خواهم نه زخمها حق را نهفت

من اورا زخود دیده ام زورمند	بروناید از بازوی من گزند
زتیغش بسوز و گداز آمدم	زپیشش بصد حیله باز آمدم
مگر دیده باید که وقت سحر	که افتد بخاک و که یابد ظفر

نبرد دویم کرن با رام و کشته شدن کرن

چو زرین دفی بر فلک بر زدند	بمیدان دو تن رفته دم در زدند
نهادند آ در دگاه بزرگ	کرن جست از جا بکردار گرگ
بزد تیغ خون بار بر فرق رام	سری تافت آن از توسن لجام
گزندش نیامد چو رهوار جست	که از یک اشارت شتر وار جست
زخسرو کرن بد لقامت دو چند	ولی اختر بخت او شد نژند
سری تیر بر زد بر آن نامور	ولیکن نشد در زره کارگر
دو صد تیر بر زد سری بر تنش	بگسست یک تار از دامنش
کرن هم بسی حمله بر رام کرد	زدستش مگر او نیامد بدرد
غرض چون کمان سنانها شکست	میان از ابکشتی سر رام بست
بسی زور کردند هر دو جوان	نیامد مگر هیچکس را زیان
سری از سر خشم یک ضرب مشت	بزد بر سر آن یل پیل پشت
بلرزید زان ضرب و از پا فتاد	چو افتاد حق را سری کرد یاد
همانگه بسر خاب جسم لعین	ببالا بر آورد و زد بر زمین

سپش برکشید از کمر خنجری / ز یک پیکرش کرد دو پیکری
سرش را برید و بفتراک بست / سوی لشکر آمد شه تیز دست
بدل خرمی کرد راون ازین / که گردید شه کشته در دشت کین
ولی چون خبر شد ز مرگ کرن / ز میدان گریزنده شد اهرمن
سه فرسنگ بگریخت از جای خویش / بدینسان که بگریزد از شیر میش

جادو کردن راون بر لشکر رام و کور شدن همه لشکر و باز بحالت اصلی آمدن از افسون نیل

ز مرگ کرن راون بیقرار / سیه جامه پوشید و شد اشکبار
ز داغ غمش سینه گلزار شد / ز بس خامشی نقش دیوار شد
بگاه آید در دل که افسون کنم / دل رام از سحر پرخون کنم
دگر نه ازین فوج روبه وشی / کجا فتح یابم بر آن سرکشی
چو شب شد بیامد بکوه بلند / ز کیمیای استاد و افسون چند
ز میدان ستمگاره بر فوج رام / ز بس بود جادوی او دیو دام
همانگه بشد لشکر رام کور / شد از چشم هر نوجوان نور دور
ولیکن اثر شد نه در چشم نیل / که او بود آگه از آن قال و قیل
سحرگه چو شد لشکر رام راست / نظر در نظر خانه آرام خواست
رخ خویش هر مرد هر چند شست / بصارت مگر ماند بیکار و سست

ازین سحر شه را نیامد ضرر — که جادو ندارد بشاهان اثر
خبر شد چو با خسرو دادگر — که لشکر بشد سر بسر کور و کر
که یعنی همه مردم و اسپ و پیل — شدند از کف شاه لنکا ذلیل
چنان دور از چشم شان گشت نور — تو گویی که زادند از مام کور
نه در چشم کس روشنایی بماند — نه کس را بکس آشنایی بماند
چنان نیل پل گفت با پادشاه — شد اینکار از راون رو سیاه
ولی غم مخور ای شه دادگر — که روشن کنم دیدهٔ هر بشر
که از سحر و افسون بیاد منست — چو خورشید تا چشم من روشن ست
بدو گفت شه کن نه تاخیر بس — ترا هست گر این چنین دسترس
خردمند چون حکم خسرو شنید — همان لحظه بر آب افسون دمید
ازان آب مردم چو مردم بشست — بچشمک زدن چشمها شد درست
سر رام نگریست چون کار نیل — ببخشید صد اسپ و پنجاه پیل

جادو کردن راون بار دویم بر لشکر رام و باریدن سنگها و رد شدن سحرش باز از افسون نیل

چو راون خبر یافت از کار نیل — بگفتا پند رمش پیش پیل
دگر ره ز جادو شه بد نشان — سر خشم بر فوج شاه زمان
ببارید سنگی چو کوه گران — کز و لشکر رام شد نیمجان

ازان سنگها کشته شد نیمه فوج　　که هر سنگ افتادی از چرخ اوج

سپه خسته گردید پی کارزار　　بغلطید بر خاک هر شهسوار

دگرباره با نیل شاه جهان　　بگفتا که از سحر راون چنان

ببارید در لشکرم خشت و سنگ　　کز و گشت هر مرد از زیست تنگ

شد از سنگها نیمه لشکر هلاک　　بغلطید دگر نیمه بر روی خاک

کز اشکسته خسته شد فرق شان　　تن نیست از خستگیها توان

چه بشنید نیل آن فسون بر دمید　　که زان پس کسی سنگها را ندید

پیام فرستادن راون نزد رام برای هم سخن شدن و آمدن رام در میدان

بگوشم چنان این روایت رسید　　که راون بسی سحر و افسون دمید

مگر ماند از دست شه زیر دست　　بهر رزم میخورد فوجش شکست

چو شد آخر کار خوار و نژند　　رسیدش هم از مرگ تشویش گزند

فرستاد قاصد بر شاه هند　　چنان گفت کای خسرو هند و سند

تو از لشکر خویش تنها بیا　　قدم رنجه فرما بدشت وغا

هم از لشکر خویش تنها رسم　　نباشد کسی غیر پیش و پسم

که تا با تو دو چار گویم سخن　　بران گفتنی ها یکی گوش کن

فرستاده آمد چو نزدیک شاه　　تنه شیردل شد با آوردگاه

زلشکر کسی را بنا خویش برد — بدو گرچه برگفت هر مرد گرد
که راون ستمگار و بدکار هست — قرارش نه بر قول و اقرار هست
نه باشاه زیبد که تنها رود — نه شایا نست نزدیک اژدر شود
نگر رام آمد بمیدان شتاب — نشد عرض غمخوارگان مستجاب
ز سوی دگر شاه جادو نشان — بیامد بر رام تنها دوان
مقابل چو گشتند دو بادشاه — چنان گفت با تاجور کجکلاه
که کردم ز خود دور نا راستی — بتجویم کنون کژی و کاستی
تو نیز از دل و سینه کین دور کن — ز پیشانی خویش چین دور کن
بیاراید بشت سپارم کنون — که از سرد و سو شد بسی کشته خون
ولی ای نکوکار مرد خدا — پذیرا بکن آنچه گویم ترا
دو خواهش بدل دارم ای بادشاه — نگردان که باشم شها جنگ خواه
یکی آنکه خواهم سر لچهمنا — که افگند او از تنم جوشنا
که یعنی بمیدان سر میگناد — به تیغ آن ستمگاره بر باد داد
دگر بسته اندر کف من گذار — هنومان ترا هست کو یار غار
که کرد است خاک سیه شهر من — نترسید از آتش قهر من
کنی گر نه زین آرزو اجتناب — کنم بار دیگر نه بر تو عتاب
نگردانم از رزمگه فوج را — نشانم فرو سیل پر موج را
پسندت نباشد اگر این سخن — برون آر از فوج خود هشت تن
که باشند نامی بگرد جهان — نه دیگر بود همچو نیروی شان

برارم هم از لشکر خویشتن — جوانان جنگی و شمشیر زن

که باشند آن هشت چون هشت صد — یکی زان کند کشته در دشت صد

نهم میشوم با تو جنگ آزما — به بینیم که تا فتح باشد کرا

تو بر دست من کشته باشی اگر — نبر ملک تو تاخت آرم دگر

نباشم ز افواج تو سدِّ راه — ز خویشان تو یک کنم بادشاه

بشمشیر تو کشته گر من شوم — ز دست تو بی یاد سر من شوم

ترا اختیار است ای بادشا — بکن کشته یا لشکرم را رها

چنان پاسخش داد شاه جهان — که کن گوش ای خسرو ذی نشان

تو گفتی که خویشان خود را بمن — بده تا که بُبرم سر شان ز تن

کجا مرد دانا پسندد چنان — که او بهر کشتن دهد دوستان

بکن هر چه خواهی پس قتل من — رهائی بده یا بشمشیر زن

ولی زنده ام تا من ای پاک کیش — نه لبته دهم با تو یاران خویش

دگر گفته آنچه از هشت تن — بگو نام شان با من ای اهرمن

که این رای تو گوز بونت وید — نیارم مگر بر لبش حرف رد

چنان گفت رادن که ای تیغ زن — ستیزد به هتاره ستر هن

که این پور شه آن برادر بود — دگر زور شان هم برابر بود

هنومان و انگد خور داد و برد — بمیدان بیایند بهر نبرد

بجهد ر سنزد لچهمن نام دار — بر دین نماید بهرت کارزار

به پیکم به هل بل بکند ر سکند — ببر شاد هم پیلک دیو بند

من و تو بس این همه خم زنیم　　عمو دگران را دمادم زنیم

با قرار فردا از میدان رویم　　سحر چون شود جنگ جویان شویم

غرض بازگشتند ز آوردگاه　　به پیمان فردا و گیتی پناه

علم کرده تیغی چو آمد سحر　　دو خسرو بامید فتح و ظفر

میان سپه کوس و دف برزدند　　ز گردان چپ و راست صف برزدند

نبرد ستیرهن با هتاره و کشته شدن هتاره

نخستین بشمشیر گردن فگن　　بمیدان درآمد گو ستیرهن

ازان سوی هتار آمد دوان　　کمین پور ازراون ذی نشان

بزد تیغ هتاره بر ستیرهن　　نشد کارگر لیک بد تیغ زن

که او داشت جوشن بزیر قبا　　نشد خسته جسمش ز تیغ جفا

[illegible] رفت شمشیر هتاره چون　　توان در تن ستیرهن شد فزون

بزد گرز بر فرق هتاره　　کز و گشت هتاره بیچاره

بیفتاد بر خاک اسپش گریخت　　جوانمرد در دیده اش خاک ریخت

سرش را برید و بفتراک بست　　به پشت صبا گام زان نیز جست

بیا سوی لشکر خود جوان　　شد این فتح نیکو بشاه جهان

سر پرعلم بشمرد این فال نیک　　که زین فال آخر شود حال نیک

نبرد هتوان با خورداد و کشته شدن خورداد

هنوز آن دو هندی سپه همچو شیر ‏ ‏ ززان سو نوردا و مرد دلیر

بمیدان رسیدند و آویختند ‏ ‏ بسی گرد تیره بر انگیختند

نبرد تیره خود [illegible] ‏ ‏ [illegible] بدید [illegible] دور

[illegible] گرز [illegible] شهر بود ‏ ‏ اندران [illegible] هوش او

بیفتاد خود وان پشت زین ‏ ‏ سرش [illegible] تیغ کین

[illegible] بیامد روان ‏ ‏ بسوی سر رام والا نشان

سر [illegible] گرفت ‏ ‏ ابا [illegible] گفت

نبرد انگد با برد و کشته شدن برد

همه شیر [illegible] ‏ ‏ [illegible] نام و انگد تیغ زن

خروشید [illegible] آمد [illegible] نبرد ‏ ‏ ززان سو برد آمد چو گرد

دو شیر انگد و [illegible] مرد ‏ ‏ بسان پلنگ [illegible] گرد

سرش [illegible] شیر [illegible] ‏ ‏ بر برد و بیامد بر شاه خویش

نبرد لچهمن با جمر و کشته شدن جمر

چو [illegible] شیر نر ‏ ‏ جوان پهلوان لچهمن نامور

بپیچید [illegible] ‏ ‏ خروشید چون موج دریای نیل

دران دور چون لچهمن پیل تن | بهندوستان کس نبُد تیرزن
بجمدر چنان تیر زد نوجوان | که روحش روان شد بسوی آسمان
بیفتاد از پشت توسن بخاک | بیک تیر او گشت جمدر هلاک
سر جمدر از تیغ لچهمن برید | بفتراک بست و بلشکر رسید
سری رام از کار او شاد شد | ز بس خورمی سرو آزاد شد

نبرد بهرت با روئین و کُشته شدن روئین

بمیدان در آمد چو پیل دمان | بهرت با گران گرز و تیر و کمان
ازان سوی روئین باوردگاه | خروشنده آمد چو ابر سیاه
دلیران بکشتی نهادند سر | ولی از بهرت داشت روئین خطر
ز بهچند بادی همین دور ماند | گریزنده از پیل چون مور ماند
بهرت چون چنان دید زد تیغ تیز | که باید نه بگریختن از ستیز
ازان زخم دو نیمه شد پیکرش | جوان مرد ببرید از تن سرش
بفتراک بربست و سوی سیاه | دلاور بیامد چو تیر نگاه
سر او بینداخت در پای رام | ازان شاد شد خسرو نیکنام

نبرد بیکم با هُلهُل و کُشته شدن هُلهُل

ششم بیکم افراخته تیز چنگ / بمیدان در آمد بسان پلنگ
بیاو بخت با ہُہل تیغ زن + / ز بیکم فزون بود ہُہل بتن
دلی بیکم اندر ور تیر شش نبرد / بر بنیسان که چون باد صرصر وزد
ازان تیر شد روئے ہُہل چو گل / روان خون او شد چو مینای مُل
بیفتاد از توسن آن پیل تن / برید از تنش فرق شمشیر زن
تنش بود افتاده در رزمگاه / سرش بیکم آورد در پیش شاه
بدل شاد شد شاه ہندوستان / مگر گردران بکا و فغان

نبرد کندر با سگند و کشته شدن سگند

جوان مرد کندر که چون قد او / نبد ہیچکس در سپاه عدو
بمیدان در آمد به تیغ و کمند / ازان سو خروشان بیامد سگند
به تیغ و کمان و گرز و کمند / بسی جنگ کردند کندر سگند
بزد کندر آخر بہ پشت سگند / چنان تیغ گردید کو در دمند
بیفتاد از باره بر روے خاک / چو بیچارگان گشت آخر ہلاک
سرش کندر آورد در پیش شاه / شہش داد شمشیر اسپ و کلاه

نبرد پرشاد با بیلاک و کشته شدن بیلاک

در آمد بمیدان بکردار تیر / کمر بسته پرشاد مرد دلیر

که او بود خال شه نوجوان	بند همسرش گرد اندر جهان
پسر بود از راون تیغ زن	جوان مرد بیلک که بد صف‌شکن
ازان سو بیامد بصد زور و شور	ز غریدنش بیشه‌ای شیر مور
به پرشاد پیچید چون پیل مست	همیخواست او را که بندم دو دست
بسی حمله گو کرد جنگی جوان	نه پرشاد را لیکن آمد زیان
ز خود بیش پرشاد هم زور کرد	نیامد تن بیلک اما بدرد
چو نامد ز کشتی کسی را زیان	گرفتند در دست گرز گران
ز پرشاد بیلک فزون زور داشت	مگر بخت بد دیده اش کور داشت
چو پرشاد او را ز خود بیش دید	به بیلک چنان گفت مرد رشید
که بنگر که آید پس تو دوان	چو سوی قفا دید مرد جوان
به پشتش چنان گرز پرشاد زد	که صد آه آن مرد آزاد زد
سر خاک افتاد از پشت زین	روان شد روان ماند تن بر زمین
ز خنجر سرش کرد پرشاد دور	شد از مردنش نام بیداد دور
بلشکرگه خویش آمد دوان	جوان مرد پرشاد روشن روان
سر رام بر جست از خرمی	بیفتاد راون مگر بر زمی
که صد حیف هر مرد جنگی بمرد	ز روباه شیر ژیان زخم خورد
کنون نیست شایان مرا زندگی	بود این چنین زیست شرمندگی
نگیرم دگر نام آرام را	شوم کشته یا میکشم رام را

خبر شنیدن رام با راون

نهم مرد میدان سر سروران
که چون او نباشد بجنگ آوران

که یعنی سر رام فرخ سیر
درآمد بمیدان به تیغ و سپر

ازان سمت راون بیامد شتاب
سری پر ز نخوت دلی از عتاب

همین خاک میر بخت چون پیل مست
نمودی یکی شیر پیکر بدست

براون چنان رام شیر گفت
که با مغز تو گر خرد هست جفت

مشو جنگجو با من ای خود پرست
که زین رزم هیچت نیاید بدست

ازین جنگ آخر پشیمان شوی
بدین تیغ خون ریز بیجان شوی

پذیرا بکن آنچه گویم شما
که جز مهر تو می نجویم شما

برون کن سیا را ز زندان خویش
بدار آن صنم را بایوان خویش

نیارم بیادا آنچه کردی گناه
بیا و بشو پیش من عذر خواه

سیارا من باز گر میدهی
مبارک ترا تاج و تخت شهی

نه دعوای ملک تو دیگر کنم
نه از کار زشتت سخن سر کنم

بغیر از سیا از تو خواهم نه هیچ
بکن گوش ای دیو با من مپیچ

ترا این خبر نیست ای بد سرشت
که حق هوش تو بر کف من نوشت

نگیری چرا گفتن من بیاد
عبث میدهی جان خود را بباد

پی زن چرا جان شیرین دهی
بخاک افگنی از چه تاج شهی

چنان پاسخی داد راون برام
که گفتی همه راست ای نیکنام

نخواهم ولیکن کنون زندگی
که این زندگی هست شرمندگی

چو فرزند و سرخیل اخوان من
همه کشته شد ای شه تیغ زن

درین خاکدان غیر ارکان خویش | چه تنها کنم عیش با جان خویش
ازین زیستن مردنم خوشتر است | وزین عیش سم خوردنم خوشتر است
همیدون بود آرزو دیم بدل | که یا میکشم یا شوم زیر گل
چو گشتی عزیزان و ارکان من | چه فکرت بدل هست از جان من
کنون نیست رایم بغیر از ستیز | اگر چه کنی پیکرم ریزه ریز
چو بگریزم از پشت ای نامدار | بود نام من زشت در روزگار
بسوزی تن من گر از نار قهر | نخواهم بجز نام نیکو بدهر
بمیدان گر از بهر نبرد آمدی | چرا با کمان و کمند آمدی
نه جای نصیحت بود رزمگاه | به آئین مردان نداری نگاه
تامل مکن جنگ سامان بکن | بجز رزم بر لب میاور سخن
سری چون بدانست کین خود پسند | نگیرد بدل گوشش گرز بند
بزد گرز لاچار بر شانه اش | مگر شد نه لبریز پیمانه اش
که دزدید سر راون پیل بند | نیامد ازان بر تن او گزند
یکی گرز بر رام زد لاگهر | بزد آن چنان شاه بیدادگر
که سر را نه دزدیدی آن باد شاه | شدی پاره و شهسواری تباه
بجستش سه صد تیر زد رام شیر | ولیکن نیفتاد مویش بزیر
که او داشت ده تارک و بست دست | نگشتی ازان از سر رام پست
تن رام لیکن ز تیغش بخست | که او زخمها میزد از بست دست
روان گشت از جسم او بحر خون | تن رام گردید از ره زبون

ز رزمش سپرام لاچار شد — که از زخم ها جسم گلزار شد

ز سر تا بپا شد قبایش چو گل — تنش ریخت خون همچو مینای مل

دگر در دلش تاب رزمش نماند — ز بس خستگی جنگ عزمش نماند

بدل گفت اگر گشته گردم بجنگ — بحسرت کن زیست این دو تو تنگ

همه دوستان را کند زیر تیغ — خروشد بکردار غرنده میغ

چو دید آن ستمگارهٔ تیز جنگ — بکار سپرام در حسرت و درنگ

بدو گفت ای پور دستان بیا — چه تاخیر کردی بسرعت بیا

که گرگشته خوار و زار و زبون — که بینی ره پیش و پس اکنون

کجا رفت آن زور بازو بگو — که بینی چو روباه هر چار سو

تو گفتی که هوشنگ بدست منست — کنون لیک بر عکس شد بند و بست

بره بیژن و بیر را بسته — که باشد تن تو نه تا خسته

طلب کن چوب آتش شتاب — که سوزد جسم تو بر روی آب

تو افراختی خویش را هر زمان — که کس نیست همتای من در جهان

نگر بی خبر بودی از دست من — که بگریزد از تیغ من اهرمن

بگو با که بخشم پست تاج و تخت — که بندی ازین خاکدان خویش رخت

سری با سخن دادای بی خرد — کجا این سخن آبرو میبرد

شوی عاقبت کشته بر دست من — تو گر بیل مستی که یا اهرمن

کجا زور کردم به بیشیت هنوز — نخواهم که گردد ترا تیره روز

اگر آرزویت ز زور من است / تمنایت از جوش و شور من است

بیا تا بکشتی گراییم ما * / که نیروی خود آزماییم ما

نریمان چو شد تیز تن بست دست / که دستت ز دستم بباید شکست

گزیدند آوردگاه فراخ / درونش نظر نامدی سنگلاخ

بودند پیمان دو جنگی جوان / که هر دو کس نیاید میان

شود کشته هر کس که در رزمگاه / کشنده نه ملکش نماید تباه

خصومت کند نی بمهمان او / قدم دور دارد ز ایوان او

نه تاراج و بر باد مالش کند / نه دیگر نظر بر زوالش کند

ببستند شیران بکشتی کمر / پس از کثرت زور خون شد جگر

بدین نوع از زور آویختند / که مانند باران عرق ریختند

دلی ماند در زور راون فزون / ز دستش دل رام گردید خون

که میداشت بسیار پا و سری / گریزنده گشتی از و لشکری

گرفتی گهی فرق و بازوی شاه / بمقراضکی گاه کردی بگاه

کشیدی گهی چکمه از پای او / گهی لنگ خاکی با عضای او

گهی میزدی کف بلنگ کمر / کشیده گهی لنگ از تاجور

ز خم گاه زدی وار گه خواستی / پی مشت مالی کف آراستی

گدازه همی کرد گاهی کلاست / زدی ردی دستی گهی بد صفات

طوی شاخ کردی سر تیغ گاه / ببازو زدی دست گه رو سیاه

ز پیشش سر رام شد سوی کوه / که گردید از ضرب دستش ستوه

بدو گفت راون که ای تیغ زن — ترا شرم ناید ز نگریختن

ز زور تو در هر طرف شور بود — کسی در جهانت نه همزور بود

نه همتای تو بود اندر جهان — ولیکن کنون از چه ای نوجوان

ز شمشیر من روی بر تافتی — مگر قاتل خویش دریافتی

مرا شد عیان از تو مردانگی — بدین زور میخواستی جانکی

چو حال سری دید لچهمن چنان — صبا وار آمد بسویش دوان

بدو گفت با من بگوی اگر — براون کنم جنگ ای نامور

که حال تو بسیار بینم زبون — روان از تنت دریای خون

سری گفت با وی که ای خام کار — نداری تو پیمان خویش استوار

چرا بی طلب آمدی ای جوان — مرا خوار کردی بهر دو جهان

بگوید کنون راون تیغ زن — که این بود عهد تو ای پرسخن

مددگار تو از چه آمد به پیش — همانا تنت گشته از تیغ ریش

برو نام نیکم بهر ستی کن — چو نیکان نگهدار عهد کهن

اگر زنده مانم شب میرسم — سوی کنده لال ای طلب می رسم

چو لچهمن شنید این بتافت رو — همین خون بباریده از چشم جو

چو شد دیده نامه سری بهر جنگ — بیاشفت راون بسان پلنگ

بدو گفت تا چند ناهی بزیر — همانا که گردیدی از جنگ سیر

سر سرایم بادی بگفت ای شقی — تنت باد با خاک جفت ای شقی

ببینم چون تو عفریت ام آدمی — نه بینی که شد تفته روی زمی

شوم جنگ جو با تو فردا شتاب   که شد مغز من ز آتش خور کباب
تو هم خواب کن من کنم خواب هم   بشوئیم از پا و سر گرد غم
چنان گفت راون که ای شهریار   نیای تو فردا پی کارزار
کلامت مرا می نماید دروغ   جوان مرد را می نشاید دروغ
سریرام سوگند حق یاد کرد   ازین نام جان و دلش شاد کرد
که گر زنده مانم بفضل خدا   بمیدان سحر آیم ای بادشا
غرض رام آمد سوی خیمه گاه   سپاهش همین دید از دیر راه
هم انگه سری اقربا را بخواند   همه را به پهلوی خود بر نشاند
بدیشان بگفت ای آل جان من   انیسان و خویشان و اخوان من
شوم چون سحر سوی آوردگاه   شما جمله دارید بر من نگاه
اگر کشته از دست راون شوم   سر خاک از پشت توسن شوم
شما را بُت رب جهان آفرین   که دیگر نمانید در وحشت کین
بجوئید با آن ستمگاره جنگ   که او هست در رزم بیش از پلنگ
شتابان سوی کشور خود روید   سراسر به تسکین و عسرت شوید
بهرت را نشانید بالای تخت   که او هست اندر جهان نیک بخت
بماند ز خوش خلقتش آباد خلق   شود از کف عدل او شاد خلق
چنین بنده باید جهان پادشاه   که هر بنده را دارد اندر نگاه
جهان آفرین را اطاعت کند   نه وقت عدالت رعایت کند
چو بشنید هر یک بشد نعره زن   نه بد هوش با لچهمن و سترهن

چو بگذشت در فکر یکپاس شب | سپش ذکر خفتن بیامد بلب

مژده یافتن رام برویا از مرگ راون

چو از خواب شد چشم شه متصل | چه بیند برویا شهٔ پاک دل
که آمد سروشی کمانش بدست | چنان گفت با خسرو حق پرست
که حق این فرستاد تیر و کمان | بگوید چنان خالق دو جهان
که آن چهر راون که شد شکل خر | درونش بود جان آن فتنه گر
بران چهر خر بزن این تیر را | که چون می زنی چشم نخچیر را
ز دستت رسد چون خدنگش بفرق | نجونش شود جسم ناپاک غرق
بدست تو بنوشته شد هوش او | وزین تیر کمتر شود جوش او
چو بکشاد از خواب چشمی جوان | بابالین خود دید تیر و کمان
سری شد از ین خوابچون پیل مست | چو غرنده شیری زشادی بجست
نیایش کنان پیش حق افتاد | سر خاک از عاجزی سر بنهاد
نه این راز با خویش و بیگانه گفت | که راز خداوند باید نهفت
چو راون سو لشکر خویش رفت | بد از نخم او مرد هشتاد و هفت
همه حال پرسان دوان آمدند | خروشنده پیر و جوان آمدند
بدیشان بگفت آن شه کامران | که از غم مباشید چون نیم جان
من امروز دادم امان رام را | سحرگه کنم نیم جان رام را

چنان خسته گشتش از تیغ و تیر | که میرد بشب شاید آن شیرگیر
مگر در جهان نیست همتای او | کم از سرو من نیست طوبای او
نه کمتر بود زورش از زور من | شجاعت برو ختم شد در زمن
نیاید سحرگه گمانم چنانست | که از زخم تیغم تنش نیم جانست
بیا ساقی ای لعبت لاله فام | که از مرگ راون بیامد پیام
بده جام از بادهٔ خوشگوار | که خونش بریزم چو اسفندیار

خبر رام با راون بار دویم و کشته شدن راون و آمدن رام در لنکا و ملاقات نمودن با جانکی و بر تخت لنکا نشاندن ببهیکن برادر راون را

بگوید چنان مرد جنگ آزما | که شب بود دیگر پاس باقی بپا
سر پیرام برخاست تن را بشست | ز تیغ و سپر کرد خود را درست
بکف آن خدنگ و کمان برگرفت | خم از هیبتش آسمان در گرفت
بپوشید جوشن کمر را ببست | ابر بارهٔ جنگ جو بر نشست
سپه را چپ و راست استاده کرد | برزم ستمگار آماده کرد
بهرت را بقلب اندرون جا بداد | سوی میمنه لچهمن پاک زاد

سومیسره نام ورستم زهن | به پشت سپه انگد تیغ زن

میان بیر استاد پیش سپاه | بتارک بپوشیده زرّی کلاه

نه بر بام گردون بنور آفتاب | سری زد که سازد رباکت قاب

به تیر و کمان سوی راون برفت | ز لشکر نه همراه یک تن برفت

یکی نعره زد کای ستمگاره مرد | چه خسپی که آمد یل هم نبرد

جوان مرد در جنگ خسپد کجا | که از خواب بر سر بیاید بلا

چو بشنید راون میان را ببست | بیامد سوی رام چون پیل مست

چنان گفت راون بجنگ آزما | که ای رام دیدم ترا با وفا

شکستی نه پیمان خود زینهار | نزیبد ترا کشتن ای نامدار

ترا زنده بردارم از پشت زین | نبُرّم سرت را بشمشیر کین

بزندان خود زنده دارم اسیر | که در دست چون تو نیاید دلیر

سری گفت ای مردک بدخصال | کنون گشته مست خواب و خیال

ز دل دور کن این تمنای خام | بدستت نگردد گرفتار رام

بجانت مسلّط مرا کرد حق | کنم سینهٔ تو از این دشنه شق

دگر باره گویم ترا از نیاز | که هستی اگر بندهٔ پاک باز

سیا را کن آزاد از قید خویش | نگردان غزال مرا صید خویش

گران سیم بر را رهائی دهی | ز نورش مرا روشنائی دهی

بجوییم دگر با تو پیکار و جنگ | پی قتل تو برگشاییم چنگ

بحق ورنه امروز ای شهسوار | ز خون تو گردد زمین لاله‌زار

نگویم ترا غیر از راستی / نباشد بگفتار من کاستی

برو یا مرا گفت رب جهان / که او وقت از تن بپرد مرغ جان

چو باور نداری قسم می خورم / ز مرگ تو بسیار غم میخورم

که چون تو جوانی که همتای او / نزاید نزائید در چارسو

شود کشته از تیغ خونریز من / بنالد ز مرگش همه انجمن

سوم بار هم گویم ای خام کار / که بهتر نباشد بمن کارزار

بکن رحم بر جان خود ای عزیز / اگر هست یار تو هوش و تمیز

درو بود راز حق ذوالمنن / که دی زخم خوردم ز تیغت بتن

ز رزم دیروزه مغرور شو / ز جام ظفر نه مخمور شو

نظر گر نه بر گفتنم افگنی / غرور سر خویشتن بشکنی

بگو ابد مرگ تو است پر جفا / دهم ملکت ای سامری وش کرا

که جز جانکنی نیست ای خفته بخت / مرا خواهش از مال و ملک و نه تخت

بهیکن سیکی بود مرد جوان / برادر بد از راون ذی نشان

براون چنان گفت ای نیک مرد / که بهتر بود آشتی از نبرد

سری آنچه گوید پذیرا بکن / که او راست گوید سراسر سخن

شنیدم شب از مو نیک نام / که راون شود کشته از دست رام

بده اجنی یک زن خیره سر / بتاراج جان خود ای دادگر

که گر زنده میمانی اندر جهان / کنی رام خود صد زن ای نوجوان

ز زن را بپسند نه هشیار مرد / که آخر شود از غم شان بدرد

طپانچه بزد راون خود پسند | بروی ببهیکن چو بشنید پند
سر رام را گفت ای شیر زاد | چو پند ترا می نگیرم بباد
چرا باز گوی چنین داستان | بیار آنچه داری ز تاب و توان
نگفت این بدستار ک بادشاه | بزد نیزه آن جادوی روسیاه
نیامد ولی زو سری را گزند | که شد نوک آن نیزه بر خود بند
سر رام چون دید این بدنژاد | بجز جنگ کردن نیارد بیاد
رخ خویشتن سوی افلاک کرد | مدد خواست از حق جهان دیده مرد
شنیدم ز دانای شیرین سخن | که میداشت ده فرق راون بتن
یکی زان چو خر نه بشکل بشر | دگر بود بیست دست و پا بیشتر
ز ترکش غرض رام آورد تیر | کمان کرد زه بادشاه دلیر
چنان تیر برزد بر آن چهر خر | که گردید خم پشت بیدادگر
همانگه تن پیل وارش بخاک | بیفتاد و گردید راون هلاک
سپاهش چو فرقش نگون سار دید | سر و کار خود ابتر و خوار دید
ز میدان چو روباه بگریختند | نه با فوج هندی بیاویختند
خبر شد چو با لچهمن و سترهن | که شد کشته آن راون پیل تن
دوان پیش شاه جهان آمدند | هم از فوج و پیر و جوان آمدند
صدای مبارک چنان سر کشید | که در گوش کروبیان در رسید
پی هندوان گشت این روز عید | ز بهر روز دانند این را سعید
پس از سالها این روز چون در جهان | خوند سر باقلیم هندوستان

بهر برزن و کو تماشا شود | بهر خانه صد جشن برپا شود
شد این روز را نام ده سهره | که بگرفت رام از ظفر بهره
ز میدان سریرام والا همم | بلنکا در آمد سپاه و حشم
زن و مرد شهر بربسته دست | رسیدند پیش شه حق پرست
بگفتند از عجز پیر و جوان | که ما بنده ایم از تو اند جهان
دل و جان نمائیم به تو فدا | که کرداست فرمان روایت خدا
چو افتاد هر یک بپایش چو گرد | سریرام هم قدرشان بیش کرد
ببهیکهن که بد مرد نیکو سیر | طلب کرد او را شه دادگر
ورا بر سر تخت لنکا نشاند | زر از دست خود بر سر او فشاند
کلید خزاین بدستش سپرد | ز لخت دلش زنگ غم را سترد
نصیحت چنان کرد با آن عزیز | که در عدل کوشید شه باتمیز
ترا نام نیک از عدالت شود | بمحشر ز حق هم حمایت شود
ز بدبختی شود خوار بیدادگر | که شاهش نباشد کسی خوارتر
وز آنجا سوی جانکی رو نهاد | چو در دیش سیا دید بر پا ستاد
سر خویش پیش را بپایش فگند | بگفتا شدم بی تو خوار و نژند
سیه گشت با وی که دخت جنگ | جدا گشته خشک شکل خسک
بگفتا که بی گریه کارم نبود | بجز یاد تو فرازم نبود
بگفتا سلامت از آن اهرمن | چسان ماندی ای جان جانان من
بگفتا کراتمان تو هر زمان | مرا در نظر داشت چون پاسبان

بگفتا که می گفتمت بار بار | که بیرون میا در پسم از حصار
بگفتا که این بود نی کار بود | کنون نیست از طعنه‌ات هیچ سود
غرض شه سیارا ببر در کشید | که تاثیر از هر سخن می چکید
بیا ساقیا تا فدایت شوم | که سوی وطن از ظفر میروم
بده جام صهبا که مستی کنم | ازان مستیش حق پرستی کنم

مراجعت رام از لنکا بصوب آجودها

بلنکا سری رام بد چند روز | یکی روز چون مهر عالم فروز
بشد عازم کشور خویشتن | بصد زیب با لچهمن و سترهن
بجودها در آمد بفتح و ظفر | خدیو جهان رام والا گهر
همه مقدمش را پذیرا شدند | فدای رهش پیر و برنا شدند
بهر بام و در رقص برپا بشد | بهر جا روان عیش و دریا بشد
چو دسرت رخ پور نیکو بدید | مر اورا ببر همچو جان در کشید
در گنج های کهن باز کرد | طلا و گهر دادن آغاز کرد
چنان سیم و زر رام و دسرت فشاند | که جز نام افلاس مفلس نماند
وزین پس سری رام والا تبار | که چون او نزاید در روزگار
چهل سال بر تخت شاهی بماند | بداد و دهش روز و شب ملک راند
دل خلق از عدل خود شاد کرد | جهان را بانصاف آباد کرد

ز نالان کسی گشت از جور او	که چون کرد پا ثبت بر فور او

قول مصنف در مدح ممدوح خود

شنا به وار دکنون آن طریق	که پیوسته باشد خدا ایش رفیق
بیا ساقیا دار روی جان تو ئی	تو ئی گل تو ئی سرو ریحان تو ئی
بده باده صاف رنگین بمن	که یارش کنم باقی خود اشتن

داستان در خواب دیدن راجه انور بایه شاه [illegible]

و دانستن [illegible] از پادشاه [illegible]

شبی خسته [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] آن [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
کشود [illegible]	[illegible] کرد [illegible]
[illegible]	[illegible]

پشیمت اگر روز من آمدست ‌ بیا پیش من تا که آید بدست

مجو نور یزدان بچشم اهی کنی ‌ بیای اگر هر چه خواهی کنی

میسر نیابد تجلاے من ‌ کسی دور ماند چو از جای من

سری بهمن و هم سرو از نگی ‌ بیائید با تو بهر رانگی *

سر برام چون دید این شور پاک ‌ قبا را لعشق خدا کرد چاک

دلش سوخت زان او بوسی نمت ‌ که بیمانند در چشم بیضا صفت

بعشق خدا گشت دیوانه وار ‌ ز دستش برون رفت صبر و قرار

یکی انجمن رام ترتیب کرد ‌ نشست اندر او هر که بد نیک مرد

چه بیکم بهرت انگد و ستر هن ‌ مینو باران و هم بهمن تیغ زن

نشستند در مجلس پادشا ‌ بدیشان چنین گفت مرد خدا

که ای پهلوانان گردن نشان ‌ سرافراز از سرکشان جهان

مرا سوی خود خواند جان آفرین ‌ ندارم کنون حرص تاج و نگین

ز دنیای دون روی خود تافتم ‌ که او را بسی بیوفا یافتم

مرا شوق یزدان بدل جوش زد ‌ همیدون نه تخت شهی میسزد

بهرت اکنم پادشاه جهان ‌ که او مستحق است و فرخ روان

شود در جهان تخم او بیشتر ‌ بود دهر یکی ز دستش دادگر

نه بینم بغیر از بهرت کسی ‌ که خلق خدا را شود داد رس

شما را بشاهی آن نامور ‌ چه عذر است ای مردم خوش سیر

بپاسخ چنان گفت پیر و جوان ‌ که بکرمت بود به زما بیگمان

بما هم قبول است مقبول تو | که پیوسته عدلست معمول تو
مگر ای شهنشاه عالی تبار | کسی را نه فرمود پروردگار
که بگذار شاهی و پیشم بیا | بجز از تو ای خسرو باخدا
بگفتا مهر سید زین دُر راز | نگویم ز سرّ حق کار ساز
بگفت این و تاج سر خویشتن | بهرت را سپرد افتخار زمن

محضر خواستن بهرت از رام برای پادشاهی خویش

چو دانست مردم که شاه جهان | نمی تابد از راه یزدان عنان
بهرت جست زان انجمن زودتر | بیامد بنزد وشسٹ دادگر
بشه گفت منشور با من بده | که تا می نمایم بهر که و مه
بمانگ بفرمود آن باکرم | بکاتب که بود او عطارد رقم
که بنویس ای خوش قلم ز آب زر | بسر تختهٔ سیم با زیب و فر
که باشد پس من بهرت بادشاه | ورا می سزد تاج و تخت و کلاه
بهرت هست آن مرد والا شعور | که ظلمش نباشد بنزدیک دور
جهان را بانصاف شادان کند | حذر از ره مرد نادان کند
رعیت از و شاد باشد مدام | ز دستش رسد فیض با خاص و عام
بود دشمنش دشمن کردگار | که او هست مرشدهٔ نیک کار
بعهدش همه کار نیکو شود | نسیمهای عدلش بهر سو رود
من او را بسنجیده ام چند بار | دلش ترسد از خوف روز شمار

نه از دوستِ خود رعایت کند — نه با دشمن جان خصومت کند
شمارد یکی دشمن و یار را — نه بیند به بز گرگ خونخوار را
بشاهی سزد کس ار با بهرت — بعقبی بود خوار بدین صفت
بود خود بد آن کس که بد گویدش — نه با ور کینه از حسد گویدش
خدای دو عالم گواهِ من است — که بیمش همه سم در راهِ من است
نباشد دروغی به تقریر من — بحق نیست این کذب تحریر من
برین نامه هر کس نماید عمل — نه زنهار افتد بکارش خلل
رقم شد چو این محضر خوش بیان — بدست بهرت دادشاه جهان

محضر خواستن بشترهن از رام برای خویش

ازان پس جوان مرد شمشیر زن — که بد نام نامی او شترهن
بشد پیش و بر شاه تحسین نمود — ستایش به تکریم و آیین نمود
بگفت ای شاه والا تبار — برای یکی محضرام خواستگار
که در جنگ راون بسی کام من — نمایان شد ای بادشاه زمن
مرا نیز کن خدمت ای شه سپرد — نخواهم وگرنه درین رنج مرد
سری بهر او هم یکی نامه — بیان کرد تحریر از خامه
که بنویسیم از راستی این سخن — که از من برادر بود شترهن
ز دستش نمایان بسی کار شد — دل راون از تیغ او زار شد

براردچنان قوتی سترهن | که چون او نباشد بهر انجمن
ستم از کف دست او شد بباد | بعجز داد داروی بیداد یاد
شجاعت شعار است خلوت گزین | از و هست راضی جهان آفرین
وزیر بهرت کردمش از وقار | که چون او نباشد نکو هوشیار
نوشت این بسپرد باسترهن | بسر برنهاد آن کو تیغ زن

منشور خواستن هنومان از رام برای خویش

ازان پس هنومان کرده است | زشه از پی خویش منشور خواست
چنان بهر او پادشاه جهان | رقم کرد بر کاغذ زرفشان
که هر کسکه باشد ز اولاد من | چه طفل و چه پیر و چه مرد و چه زن
پرستش کند صورتش را مدام | که او هست قادر بهر کار و بهر کام
کند یاد او هر کسی چند بار | شود مشکل آسانش در روزگار
بهرد که بنوشته رویش بود | ز ابلیس را رو به ریشش بود
خطابش جهان بیر کردم کنون | که باشد بهر کار دستش ستون
دمش سر بسر شهر لنکا بسوخت | چه لنکا که دریا و صحرا بسوخت
سراغ سیا من از و یافتم | [illegible] ان غنچه نو یافتم
بهر کار هم امداد او کرده است | بود زور و بستش چو سیل مست
هر آنکس که با وی بود دوستدار | سر ایام از وی شود غمگسار

[illegible] خواستن انگد از رام برای خویش

[illegible] شد انگد [illegible]	بیامد زبا دیدهٔ اشکبار
[illegible]	سپردی مرا باکه اندر جهان
مرا [illegible]	[illegible] بودم لشکری
[illegible]	که انگد بود نیک باد و دین
[illegible]	[illegible] زخم از دشمنان رنج رواو
[illegible]	زدستش [illegible] پاره [illegible] شند
[illegible]	[illegible] نیست [illegible]
[illegible]	[illegible] انگد [illegible]
[illegible]	[illegible] زجان کرد انگد شتاب

[illegible] سپاه دیگر پهلوانان از رام

[illegible]	[illegible] خواست [illegible] خود [illegible]
[illegible]	[illegible] آن سرور سروران
[illegible]	[illegible] افزون شد شرف
[illegible] کار [illegible] رام را	[illegible] [illegible] نام را

ناپدید شدن سری رام و لچهمن و سری سیتا در بحر گنگ

بیا ساقیا جام با من بده   بیاد سری رام و لچهمن بده
که از نشئهٔ او شوم بانوای   بیائیم بیرون زین سپنجی سرای
ازین داستان یاد دارم چنان   که آمد بایوان خدیو جهان
سری لچهمن و جانکی را بگفت   که حکم خدا را نباید نهفت
بخواند مرا سوی خود کردگار   که بگذار این دار ناپائی دار
بسیتا و با لچهمن نام دار   پیامم بفرما و همراه آر
بگو گویم از راه فرزانگی   ترا ای سری لچهمن و جانکی
که حق خواستگار شما گشته است   بخدام شه مبتلا گشته است
نه در حکم خلاق باید درنگ   بیازید با من سوی بحر گنگ

قول مصنف

بهند است دریای گنگا بنام   دراجوی فردوس گویند عام
دو صد سال آبش اگر کس نهد   همان بوی خوش همچو اول دهد

رجوع بقصه

چو سیتا و لچهمن شنید این پیام   بدو گفت ای خسرو نیکنام

نه ما را تأمل بحکم خدا است ‏ ‏ دل و جان ما در ره او فداست
که او ما باعزاز بالا بود ‏ ‏ چو مطلوب ما طالب ما بود
غرض باد و صد خورمی بهرتن ‏ ‏ رسیدند به چو چشمک زدن
پس شان زن و مرد بیش از شمار ‏ ‏ برفتند دگر دند گوهر نثار
بهرت دسرت و مادر رام هم ‏ ‏ فتادند بر خاک با چشم نم
ولی هر یکی را پشر دهنده مرد ‏ ‏ به تسکین مرخص سو خانه کرد
خود و لچهمن و جانکی زیر آب ‏ ‏ صدف وار گشتند پنهان شتاب
بیک غوط این هر سه پنهان شدند ‏ ‏ ز دنیا به درگاه یزدان شدند
شنیدم هم از هندوان بارها ‏ ‏ که همچون رسول اند اوتارها
نه فرقی به اوتار و پیغمبر است ‏ ‏ ولی این سخن از لب دیگر است
چو غائب بشد رام والا نشان ‏ ‏ بهرت گشت من بعد شاه جهان
بماد و دهش سال ملک راند ‏ ‏ نه آخر کسی اندرین دار ماند
سپش ستر هن گشت فرمان روائے ‏ ‏ چو بگذاشت او هم سپنجی سرائ
سر تخت بنشست پور بهرت ‏ ‏ ولی رفت او هم نیاکان صفت
ز اولاد شان هم درین روزگار ‏ ‏ بسی زنده دیدیم در هر دیار
بود نام شان چهتری در زبان ‏ ‏ به نیرو کسی نیست همتائی شان
بیده ساقیا ساغر شعله رنگ ‏ ‏ که از رنگ دنیا دلم گشت تنگ
به بخشا چنان باده جان فزای ‏ ‏ که از دل شود دور حرص و هوای

قول مصنف و بقیه قصه بهرت و ستر هن

رقم میکند نایب پیک این کلام — که چون سوی راون روان گشت رام

نبودند همره بهرت شترهن — زره بازگشتند این هر دو تن

که تا کار شاهی نگردد خراب — که شاه در غیبت بود گشته آب

بگوید لی رازدان برهمن — که بودند شامل بهرت شترهن

بمیدان بسی رزم کردند شان — نه در خانه ماندند هر دو جوان

در منقبت حضرت پیر دستگیر شیخ عبدالقادر گیلانی رحمة الله علیه

رقم مدحت محی دین میکنم — زبان را پر از انگبین میکنم

ز نسل حسن آمد آن دین پناه — نه آتش مجو عیب ای رو سیاه

اثر داشت دست عطایش چنان — که شد مرده زنده چه جاودان

کرامات آن شاه دین گوش کن — نمانند ناپختگان جوش کن

یکی کتخدا بود با نوعروس — دگر چند تن با دف و چنگ و کوس

بدریا رسیدند و گشتند غرق — نه یک تن از ایشان برآورد فرق

ز زورق نشان نیز پیدا نگشت — بر ایشان غرض چند مدت گذشت

نه از چوب کشتی نشانی بماند — نه از مردگان استخوانی بماند

فرو رفته هر یک بکام نهنگ — ز دست اجل خورده بر زیست سنگ

زن پیر سرمامک کتخدائی — که بود او مرید شه اولیائی

به بغداد آمد چو باد صبائی — همه گفت با پیر خود ماجرائی

بیا مطرب ای صاحب کمال | دعا کرد کای داور ذوالجلال

ببخشا گره بر مرده جان | بلطف ای خداوند جان و جهان

بشورش در دلب بود اندر سخن | که هر مرده را جان دیگر آمد بتن

روان گشته کشتی به آب روان | بیا مطرب بحر هر نوجوان

کرامات دیگر هزاران هزار | ز حضرت عیان گشت در روزگار

اگر ز انفعی شر کیا بود [illegible] | نبر آستانش چنین سوده

محو کردی بدعت محی دین | نبی بودی گر ز اهل یقین

علی را اگر دوست دارم بدل | هم از قطب اقطاب ام متصل

که می ز حیدر نباشد جدا | چو حیدر جدا نیست از مصطفی

نظر اگر کن ای پیر بر حال من | ولیکن نبر زشت افعال من

که شد تا قدم من بدل باگلیم | خزف شد بکف جای در یتیم

زگریه [illegible] ام [illegible] | روا نی کو من از سر دوبر کن

که از بینوایی دلم [illegible] | ز تیغ حوادث تن افگار شد

[illegible] | تو هر نامرادی توئی دستگیر

[illegible] | ببخشا که دادم [illegible] تن بسهو

بمن شوکت و شان چو آغا زده | جهان عیش و عشرت مرا باز ده

دل من ز بزم طرب شاد کن | ز بند گران غم آزاد کن

شوم شاد چون سوی بغداد رم | نمایم من ای قبله آرزو

شرف یاب از تربت تو شوم | ز سر کرده پا هم به یثرب روم

مرا زخم افلاس شد سد راه | ز دستش نشستم بروز سیاه
بدل ورنه میداشتم آرزو | که عالم سرر و ضدات چشم ورو
مرا گرچه این جاده و منزلی | نماید جهان سرد را مشکلی
نگه هست آسانت ای شاه دین | که برسانی ام اندران سرزمین
بیا ساقیا جام صهبا بده | نهان لیکن از چشم اعدا بده
عطا کن چنان باده هش ربا | که از می نباشد گراشتها

در خاتمه گوید و ذکر بعض احباب

چو این نامه را خامه پایان نمود | ز هجرت هزار و سه صد سال بود
شد ابیات او چون گرفتم شمار | هزار و هزار و هزار و هزار
سر نامه گر لفظ فرّخ نهی | دهد نام این نامه ات آگهی
سن عمر من بود پنجاه و یک | که شد ختم این نامه زیر فلک
ترا گویم ای مرد معنی پسند | که جنس بشر گرچه شد هوشمند
به نسیان مگر هر نفس آشنا است | ز سر تا بپا غرق بحر خطا است
بشد سرزد از من خطای اگر | درین نامه ای مرد والا گهر
چو نیکان ببخشا و عیبم بپوش | به رسوائی من خدا را مکوش
رقم کردم این نامه از راستی | بجستم در دکتری و کاستی
بگفتم بنام شه هیر سنگه | که هستم غلام شه هیر سنگه

چو بنوشتم این نامور نامه ‌‌ ‌ که زیبا ترین شد زهر نامه
نهادم به پیش خدیو زمن ‌ ‌ بسا شاد شد سرور انجمن
وزیری که باشد سخن جان او ‌ ‌ بود هر سخندان بهر جان او
ستودم درین نامه او را چنان ‌ ‌ که پیوسته ذکرش بود در دهان
بشیم بهر کراز داس پیوند اوست ‌ ‌ طرازد معانی نو کر بیداست
امیر است ده نامه آن نامور ‌ ‌ فزون شد ست زود ستنها دگر
چو برخواند این نامه آن نامدار ‌ ‌ بیک شعر بخشید دینار چار
جوان را که اجلال سنگ است نام ‌ ‌ خدایش در آفاق دارد مدام
چو بشنید این قصه باستان ‌ ‌ بسی قدر من کرد آن نکته دان
جیون سنگه سردار والا همم ‌ ‌ ز بخشش ببرد از دلم داغ غم
خریدار معنی وزیر علی ‌ ‌ که درنا بهاد هست مرد ولی
عطا کرد با من طلا این قدر ‌ ‌ که جای سیاهی نویسم بزر
ندیدم جوان مثل این نوجوان ‌ ‌ بجود و بدانش تبارک توان
ز دریا دلی بخششی بار دین ‌ ‌ مرا داد صد سلک در ثمین
کنون ختم کن ترکیا داستان ‌ ‌ که کردی بسی ذکر از باستان
تو این مردگان را مسیحا شدی ‌ ‌ بلی مزرعه خشک دریا شدی
کزین پیش در هند بد نام شان ‌ ‌ کنون شد بهر هفت کشور عیان
نباقی کنون جای گفتن نماند ‌ ‌ که کلک تو بسیار گوهر فشاند
خدایا بحق رسول کبار ‌ ‌ در آفاق این نام پیوسته دار

بیا ساقیا مست و سرشار کن | ز شیر خدایم خبردار کن
بده بادهٔ معرفت آن چنان | که جز حق نگردم بگرد جهان

گفتار در وصف سردار جیون سنگه و کیفیت حال مصنف

چو برگفتم این نامه باستان | که چون گلشنش هست هراستان
قضا کار سرزد شد از من خطا | که شد زان خطا شاه والا خفا
ز خشم مهاراجه معزول کرد | که مخبر خطائی مرا طول کرد
بفرمود با چاکران بادشاه | که بر دوش ترکیست بار گناه
بکش دور دارید از چشم من | که افزون درویش شود خشم من
چو این حکم شاهی سرانجام شد | جدا از من زار آرام شد
بلی دوستان دشمن جان شدند | که از بیم مهراج ترسان شدند
خفا میشود شاه چون بر کسے | شود دشمن جان او هر کسے
دران وقت جز ذات پروردگار | نظر نامدی اندران شهریار
جیون سنگه سردار والا نشان | که در پیش شه داشت قدر گران
دل شاه بسیار شد سوی او | همی کرد آرام بی روی او
بهر کار می جست شه رای او | نمودی بر خویشتن جای او
نگر آن جوان مرد نیکو سیر | نگفتی بشه غیر نیکی دگر

بهر کار بیکار را ساختی — بهی هم دل ز هر پرداختی
شب و روز بر وا دبستی کمر — بمحتاج کردی عطا سیم و زر
هم از جیب خویش و هم از گنج شاه — فشاندی زر و سیم شام و پگاه
بهل محرقی از سخن داشتی — تهیدست را دوست انگاشتی
سخن سنج را گنج کردی عطا — بیک شعر میداد کان طلا
اگر مدح گفتی زبان آوری — ز فیضش خیابان پشته‌ی یادگر
گر رفتی نه بار دگر پیش کس — نه اندر دلش ماندی از زر هوس
مرا ناگهان یکشب آمد خیال — که رو پیش آن مرد صاحب کمال
بنه پیش او نامهٔ خویش را — نه کرش بدان خامهٔ خویش را
عجب نیست دست تو گیرد اگر — کند از دلت دور خوف و خطر
غرض همان شب بصد ذوق و شوق — نوشتیم دو سه شعر بر طرز ذوق
سحر رفتم و پیش آن نکته سنج — برافشاندم از گنجنهٔ خویش گنج
چو بشنید دیوان و این نامه‌ام — ببوسید از آفرین خامه‌ام
بفرمود دیوان و این مثنوی — چه خوش گفتی ای یار دهلوی
چه دارد گل نظم تو رنگ و بو — عجب طبع میداری ای نکته گو
پس از ذکر اشعار احوال خویش — بگفتم همه پیش آن پاک کیش
بشاه القصه احوال من — رساند آن جوان مرد شیرین سخن
شبه گفت ای شاه والا تبار — چو شه کی ندیدم یکی در هزار
بریزد شکر طرز اشعار او — فرو شد گهر نغز گفتار او

مران این چنین شاعری را زدر — که شیرین سخن زد نیابی دگر

ز شعرش رسد در تن مرده جان — درین دور عیسی است او بیگمان

بشارت بشعرش کجا میرسد — نه با نظم او میرزا میرسد

چنان نامه بنوشت بر نام تو — که عالم شد از خواندنش رام تو

بده گنج و هرگز مرنجان دلش — فتر دانست از نکته سنجان دلش

بحق ای شهنشاه والا تبار — چو طوطیست تُرکی درین روزگار

ز عرضش غرض جم حشم بادشاه — مرا نزد خود خواند با عز و جاه

چو رفتم برش چند بیت ثنا — بخواندم سپے فرحت بادشا

چو بشنید نظم شه دادگر — خطابم بجمشید و افشاند زر

بفرمود تُرکی حیات است تا — بهر مه صله یابد از گنج ما

مقرر شود شصت دینار او — بهر مه که تا به بود کار او

بجائی که خواهد دلش در رود — بیکسال دو بار حاضر شود

که تا بوی شعرش رسد در دماغ — بود نظم او بهر بزم چراغ

چو این حکم صادر شد از بادشا — بپاسخ کشودم زبان دعا

که قایم بود تا ابد تخت تو — درخشان شود کوکب بخت تو

سلامت بود تاج و دلبند تو — بود عالمی آرزومند تو

ترا یار بادا جهان آفرین — بحکمت بود آسمان و زمین

تو باشی زمان و زمین تا بود — بمانی مکان و مکین تا بود

بهر جا که باشم دعاگو میت — شب و روز از دل ثناگو میت

عرض از بر شاه نیکو سیر — مرخص شدم با کف پر گهر
چیون سنگ سردار مالی هم — دگر ره و سستم زدم داغ غم
کنون پیش سردار گویم همین — ره راستی را بجویم همین
که این نامه مطبوع گردد شتاب — که هر باره باشد از و بهره یاب
رود ذکر نیت هم اندر جهان — بود نام من نیز هر سو عیان
دولت شاد دارد خدای امیر — که فیض از تو یابند برنا و پیر
ترا میرسد از همه جا سلام — کنم ذکر خلق تو با خاص و عام

نهال مراد تو سرسبز باد
حقت دایما دارد آباد و شاد

قطعه تاریخ مثنوی بطور تقریظ [illegible] شکرستان تخلص [illegible] راقم الدوله حضرت سید ظهیر الدین حسین خان صاحب ظهیر دهلوی

بنام خداوند خلاق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ترا ان [illegible] اسلام
بحمد الله [illegible] مشغول
[illegible]
[illegible]
لیاقت [illegible] سزاوار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زبان [illegible]
[illegible] اگر اعتراض

[illegible] روشن ضمیر
[illegible] برنا و پیر
مثنوی [illegible]
دل [illegible]
کریں قدر [illegible] شاه و وزیر
[illegible]
[illegible] مستطیر
[illegible] دلپذیر
[illegible] حقیر ظهیر
[illegible]

[illegible] ۱۵

نقشهٔ صحیح و اغلاط

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۹	ز	[illegible]	۴۲	۱۵	نوش	نوس
۱۸	۱۹	ز	ر	۵۰	۱	دیده [illegible]	دیده ها
۲۳	۱۲	سوال کبار	گریان زحراجقه بار	۵۰	۱۰	[illegible]	[illegible]
۲۵	۵	•	دام شد از دونت	۶۰	۲	[illegible]	بیامد
۲۲	۳	ز	ر	۹	—	رر	زر
۲۰	۵	[illegible]	ندر	۶۱	۱	—	بدیگر نه
[illegible]	۹	از	ار	۶۲	۱	شا	شاه
۳۲	۶	لسان	نشان	۶۲	۶	•	روز
۳۴	۱۳	دگری	دگر	۶۶	۶	کنت	گفت
۳۷	۱۰	اند	ابروش	۷۰	۲	وریم	وهیم
۴	۷	خراب	خواب	۷۲	۱۶	پیشتر	بیشتر
۴۱	۶	از	ار	۷۳	۱۰	نگند	افگند
۲۶	۲	نبوشته	نبشته	۷۴	۱۵	انوال	احوال
۷	۶	[illegible]	[illegible]	۷۴	۲	باده	بادا
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۷۴	۴	پیش	بیش
[illegible]	۱۴	[illegible]	[illegible]	۷۵	۱۴	من او	من واو

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۷	۳	هر	بر
۷۷	۴	زو	زد
۸۳	۱۸	قسمت	قیمت
۸۶	۱۱	بهم	بم
۸۸	۶	همانهم	همانیم
۹۱	۹	از	آز
۹۱	۱۱	و	۰
۹۴	۶	بند	فند
۹۵	۱۰	ضیا	میا
〃	۱۵	گر	که
۹۸	۶	ماصل	حاصل
۱۰۰	۱	بیشتر	پیشتر
۱۰۴	۱۶	باشد	پاشد
۱۰۵	۵	امی	آمی
۱۰۸	۱۱	آرزد فی	ازرد فی
۱۰۸	۱۴	به	ند
۱۰۸	۱۵	اگر آردم	[illegible]
۱۱۱	۹	۰	صبا بیر
۱۱۲	۴	طلق	طبق

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۴	۲	اجاغم	اجاقم
۱۱۴	۱۴	من	کمن
۱۱۶	۷	که یک آتشی آمد	یک آتشی دیگر
۱۱۶	۱۱	وه	دجله
۱۱۶	۱۵	۰	آهند
۱۲۰	۷	ته	؛
۱۲۱	۱۱	از	ار
۱۲۳	۱۰	هر	بر
۱۲۴	۱۰	کند	کمند
۱۲۶	۱۶	۰	دوکانها
۱۲۷	۱۳	نوش	توش
۱۲۷	۱۴	ارر	ارراد
۱۳۰	۸	سوت	بخوبست
۱۳۰	۶	سر بپرداز	سر بپرداز
۱۳۱	۱۶	برود	برنریم
۱۳۳	۱۶	کز فرق جانت	که از تارک تو
۱۳۳	۱۸	بیشتر	بیشتر
۱۳۴	۱۴	زدره	روزه
۱۳۶	۱	بکشید	آهیخت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۹	۱۴	[illegible]	[illegible]
۱۳۰	۱۹	[illegible]	آخر
۱۳۱	۱	[illegible]	ایزد
۱۴۲	۶	استان	پستان
۱۴۹	۷	کشتی	کشتن
۱۴۵	۱۴	شته	بهشت
۲۰	۱۱	[illegible]	[illegible]
۱۵۲	۱۰	[illegible]	[illegible]
۱۵۳	۹	خواهش	خواهش
۱۵۶	۸	اررم	آزرم
۱۵۹	۱۰	م	[illegible]
۱۶۰	۴	نو	تو
۱۶۱	۹	نام	[illegible]
۱۶۱	۵	[illegible]	[illegible]
[illegible]	۱۲	سید	[illegible]
۱۶۸	۱۱	پیشانی [illegible]	بانضمام [illegible]
۱۹۶	۱۵	کود	توده
۱۹۷	۱۲	دشتو	دشنت
۱۹۸	۲	نبز	نبر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۰	۱	شنا	[illegible]
۲۰۰		خور	بخور
۲۰۱	۱۰	بود	برد
۲۰۳		[illegible]	پیچید
۲۰۶	۱۵	ا	از
۲۰۸	۴	از	از
۲۰۹	۱۳	جنگ	جنک
۲۱۰	۴	نسک	خسک
۲۱۹	۳	بیانند	بیایند
۲۲۳	۱	بش	پیش
۲۲۸	۸	گردند	گردند
۲۳۰	۵	حضرت	حضرت
۲۴۰	۹	بینین	جبین
۲۴۹	۱۶	بنهال	تنهان
[illegible]	۴	خزال	خنزانی
[illegible]	۶	طرطبیت	طوبیت